

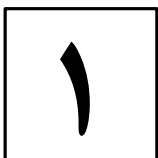
جای من در بهشت

برای من نیست

شهرزاد مشیری

داستان چهارم

هوا ابريست و بارانی. باران شدید است، آن قدر که دید و سرعت ماشین‌ها را کم کرده و تنها اتوموبیلی که بدون توجه به این وضعیت همچنان با سرعت، لابلای اتوموبیل‌های دیگر می‌پیچد، تویوتای مدل جدید نقره‌ای رنگیست که سه سرنشین دارد: سهیل، امیرعلی و کیارش.



کیارش، پسر یست حدوداً سی ساله، لاغر و با قیافه‌ای معمولی ولی به روز، که پشت فرمان است. سهیل که کنار او نشسته و صدای ضبط را حسابی بالا برده. سنش اصلاً قابل تشخیص نیست. معلوم است جوان است ولی صورت چاق و پرچربی، و پیشانی کوتاه مستطیلی و پرچروکش، سنش را حسابی بالا برده. موهایش را با ژل براقی که حالت خیس دارد رو به بالا داده، هیكل شلش آنقدر که به نظر می‌رسد بزرگ نیست، و دانه‌های عرق همیشگی روی پیشانی و لب‌هایش نشسته. امیرعلی، درست پشت سر کیارش است و نگاهش روی جاده خیس و هوای بارانیست. قدش بلند و هیكلش پر و ورزیده است، با صورتی که پوست سبزه‌اش برق خاصی دارد و لب و دهان، و چشم‌های خوش حالتش، حالت مردانه صورت را از بین نبرده. هیچ کدام حرف نمی‌زنند و همین که با هم باشند و دوری توی بزرگراه‌های تهران بزنند حال و هوایشان را عوض می‌کند.

موسیقی ترنس تمام فضای کوچک اتوموبیل را پر کرده.

ماشینشان مارپیچ می‌رود، از ماشینهای دیگر جلو می‌افتد، و هراز گاهی صدای بوق اعتراض بقیه اتوموبیل‌ها را در می‌آورد.

برف پاک‌کن با شدت و خسته روی شیشه جلوی ماشین چپ و راست می‌رود و دید را کمی بیشتر می‌کند.

– کیا! بگیر راست، بگیر راست!

سهیل تنها کسی است که منظره کنار بزرگراه را رصد کرده، صفی از ماشین، که این سه جوان دلیلش را خوب می‌دانند!

کیارش باز جلوی ماشین‌ها می‌پیچد و می‌رسد به محل تجمع آن‌ها.

دختری بیست و چهار پنج ساله، قد بلند، لاغر و کاملاً خیس شده زیر باران، کنار جاده ایستاده و هر کدام از ماشین‌ها به سختی جلو و عقب می‌کنند و با خواهش و اصرار می‌خواهند که زیر باران نماند و سوار ماشینشان شود.

امیرعلی غر می‌زند:

– این کار رو نکن کیا! بابا او مدیم یه دور بز نیم، نگفتین می‌خواین بیاین دختر بلند کنین. می‌خواستین این کار رو بکنید می‌گفتین من نیام.

کیارش دنیایش با دنیای امیرعلی فرق می‌کند. از بچگی با هم دوست بودند و توی نوجوانی که دیگر تفاوت‌هاشان فرق آسمان و زمین شد امیرعلی به بهانه‌های مختلف خواست رابطه‌شان را قطع کند، ولی کیارش عاشق صفات و معصومیت اوست، اصلاً یک وابستگی عجیبی به او دارد و روی همین حساب حاضر نشد به هیچ تریبی دوستی با او را از دست بدهد.

و حالا باز کیارش است که از امیرعلی دلجویی می‌کند:

– آخه آقای امیرخان! سه تا جوونیم! چه ایرادی داره؟ اصلاً من نیتیم خیره! می‌خوام ببینم اگه دختر خوبیه آدرسش رو بگیرم با مامانم برم خواستگاریش. سخت‌نگیر دیگه جان کیارش! فقط می‌خوام یه کم همدیگر رو بیشتر بشناسیم. اصلاً بذار به حساب معاشرت قبل از دواج.

سهیل که چشمش کوک خورده به منظره کنار جاده، با صدای آرام و مردد

می‌گوید:

– بابا، نترس امیرعلی! اصلاً بذار ببین میاد سوار ماشینیه که سه تا مرد توشه بشه یا نه! من که چشمم آب نمی‌خوره.

تویوتای نقره‌ای رنگ، کنار بزرگراه می‌رسد و سعی می‌کند مابین یکی دو تا از ماشین‌های دیگر برای خودش جا باز کند، که ماشین‌های دیگر به سرعت با حرکتی مسیرش را می‌بندند و راننده سمند کاربنی رنگی پنجره را پائین می‌کشد:

– دیر او مدی زود می‌خوای بری مسیتر؟ همه ما تو صف انتظاریم. تا ببینیم سرکار علیه به کی افتخار میدن...

و با خنده‌ای صورتش را به سمت دختر کنار جاده بر می‌گرداند، انگار منتظر عکس‌العمل او باشد. دختر جوان، بدون اینکه هیچ حالتی از تردید توی چهره‌اش بیاید و انگار منتظر آمدن تویوتای نقره‌ای رنگ بوده، از لابلای چند تا از ماشین‌ها می‌گذرد و در عقب تویوتا را باز می‌کند و می‌نشیند داخلش:

– لطفاً حرکت کنید!

کیارش با لبخند پر غروری به راننده‌ی سمند نگاهی می‌کند، با شتاب گاز می‌دهد و دوباره توی جاده می‌افتد و با دور شدنش صدای بوق اعتراض اتوموبیل‌های دیگر هم دور می‌شود.

سهیل روی صندلی‌اش کمی می‌چرخد، طوری که دختر را بهتر ببیند:

– خوب خانوم! من سهیل هستم! از آشنائیتون خوشبختم. می‌تونم اسم سرکار رو هم بدونم؟

دختر جوان سهیل را نگاه نمی‌کند. زیر باران حسابی خیس شده، سر و وضعش به هم ریخته و صدایش از سرما می‌لرزد:

– آترا!

صدای سهیل سئوالی می‌شود:

– آترا؟ اسمه؟ اسمه یا اسم مستعار؟

آترا جواب نمی‌دهد. نگاهش هم نمی‌کند و همین‌طور کناره پائینی در را نگاه

می‌کند.

سهیل دست بردار نیست :

– فارسی حرف می‌زنی؟ ها؟ اسمه؟ اینی که گفتی اسمه؟ پس... چرا جواب

نمی‌دی؟ فارسی بلدی دیگه؟

امیرعلی اعتراض می‌کند :

– بسه سهیل! حتماً اسمه دیگه.

و رو به کیارش می‌کند :

– کیا، این سر تا پاش خیسه! داره می‌لرزه! بخاری رو روشن کن!

سهیل چند بار اسم را با تعجب و نارضایتی از عدم موفقیت مصاحبت، تکرار

می‌کند :

– آترا!... آترا

آترا، آرام و زیر چشمی، نگاه قدرشناسانه‌ای به طرف امیرعلی سر می‌دهد و امیر

علی این نگاه را نمی‌بیند.

کیارش انگار صحبت سهیل را ادامه می‌دهد :

– خب! خانوم آترا! به همین اسم صدا کنم دیگه، درسته؟

سر و روی آترا کمی خشک شده و از آن حالت نامرتب و داغان اول خارج شده.

کیارش دارد از توی آینه نگاهش می‌کند.

– بله، به همین اسم صدا کنید.

کیارش از بزرگراه خارج می‌شود و می‌اندازد توی خروجی جردن.

– چقدر رسمی! اینطوری معذبم می‌کنی. خب! برای شروع... دوستم رو که

شناختی؟ سهیل. من هم کیارش هستم، که دوستای صمیمیم بهم می‌گن کیا. تو هم

می‌تونی کیا صدا کنی. دانشجوی فوق لیسانس مهندسی صنایع هستم و بابام هم

یه شرکت داره و من هم اونجا کار می‌کنم. و تو؟

آترا آرام صدایش را صاف می‌کند :

– من!؟

کیارش لای شیشه را کمی باز می‌کند :

– آه، شت! شیشه بخار کرد جلوم رو نمی‌بینم.

و دوباره توی آینه به آترا نگاهی می‌اندازد. هر بار که نگاه می‌کند انگار چیز

جدیدی به زیبایی اش اضافه می‌شود. یک حالت عجیبی می‌شود و...

– آره دیگه! منظورم اینه که دانشجویی؟ سرکار می‌ری؟ سرکاری؟ تو کار پیچی؟

خونت کجاس؟ بابات کیه؟ راجع به خودت دیگه.

لحن کیارش به دل هیچ کسی نمی‌نشیند. بخصوص که حالا طرف مقابلش دختر

جوانیست و چیزی جز این انتظار دارد. صدایش همچنان آرام است :

– نه! من دانشجو نیستم. توی یه محلی کار می‌کردم، چند روزه اومدم بیرون.

و دوباره سکوت می‌کند.

کیارش جوابی را که می‌خواست نگرفت :

– اون وقت پدر مادرت؟

آترا عصبی می‌شود :

– ببخشید! هر جا شد من پیاده می‌شم.

کیارش هول می‌شود و کوتاه می‌آید :

– ای بابا! چه زود رنج. من که نمی‌خوام ناراحتت کنم. من و دوستانم اصلاً اهل این

برنامه‌ها نیستیم. کنار اتوبان که ایستاده بودی ازت خوشم اومد، به دوستانم هم گفتم،

گفتم من قصدم خیره. برای همین دارم اطلاعات می‌گیرم. اگه دوست نداری، باشه،

میل خودت.

چند لحظه سکوت می‌کند و دوباره فکری به ذهنش می‌رسد :

– فقط یک سؤال! پس برای چی کنار همت وایساده بودی؟ فکر کردی من

تاکسی هستم و اینهام مسافرانم که سوار شدی؟

آترا از پنجره بیرون را نگاه می‌کند :

– نه! دلم گرفته بود می‌خواستم یه گشتی بزنم.

کیارش بدون اینکه سرعتش را زیاد کند، در جاگاز پُری می‌دهد:

– خب بابا! زودتر می‌گفتی! اتفاقاً ما هم دلمون گرفته بود اومده بودیم بیرون. اینو زودتر می‌گفتی، من می‌گفتم باید چه کار کنیم.

و با چرخشی به فرمان مسیر را عوض می‌کند.

هوا هنوز بارانیست و بارانش به همان شدت قبل! خیابانها خیلی شلوغ نیست و عابرین پیاده زیر چترهاشان هر کدام به سمتی می‌روند. بیشتری هاگردنشان را توی شانه کشیده‌اند و با سرعت راه می‌روند.

کیارش سرعت را کم می‌کند و چالهٔ پرآبی را آرام رد می‌کند و با این وجود گل و لای چاله به کناره‌های ماشین می‌پاشد.

تو یکی از کوچه‌های خیابان آرژانتین می‌پیچد و جلوی مجتمع نوسازی توقف می‌کند.

سهیل صدایش را پایین آورده :

– کیا! خل شدی؟ نکنه جدی جدی می‌خوای ببریش به مامانت معرفی کنی؟

کیارش با حرکتی سوئیچ را ول می‌کند و دوباره توی هوا می‌گیرد و همین طور که دارد از ماشین پیاده می‌شود جوابش را می‌دهد :

– نه دوست من! یه فکر آس دارم. برای هر سه مون خوبه داداش!

و با لبخندی به سمت در مجتمع می‌رود.

سهیل حوصلهٔ توی ماشین ماندن را ندارد. پیاده می‌شود، در ماشین را می‌بندد و به بدنهٔ آن تکیه می‌دهد.

امیرعلی دلش نمی‌خواهد توی ماشین بماند و پیاده می‌شود و می‌رود کنار سهیل.

– این چه چرت و پرتایی بود که کیارش سرهم کرد تحویل این دختره داد؟ فوق لیسانس و شرکت باباشو، قصد خیر و... به سرش زده؟

سهیل دست توی جیب کاپشنش می‌کند و بسته سیگاری را بیرون می‌آورد و به طرف امیرعلی می‌گیرد :

– می‌کشی؟

امیرعلی سرش را برمی‌گرداند :

– نه! مرسی! میدونی که من نمی‌کشم.

سهیل ته جعبه را با ضربه‌ای به دستش می‌زند و سیگاری را با نوک دو انگشت از داخلش بیرون می‌کشد :

– نه بابا! کیا می‌دونه چی کار باید بکنه! تو این طور مواقع که خواستگاری رفتی که بگی بعدا دروغت در میاد. هرچی دلت می‌خواد می‌تونی بگی.

و سیگار را کنار لبش می‌گذارد و با فندکی روشنش می‌کند.

– حالا چرا اومده دم خونهٔ دائیش؟ نکنه اومده ماشین رو پس بده؟ اگه مامانش بیاد پائین و این دختره رو توی ماشین ببینه چی؟

سهیل دود سیگار را آرام و رو به بالا بیرون می‌دمد :

– نترس! اگه کیاس، می‌گه دختره، دوست توئه! شاید هم بگه دوست دختر منه!

بی خیال! کیا کارش درسته!

امیرعلی نگاهی به داخل ماشین می‌اندازد. آترا، بی هیچ کنجکاوی، یا تمایلی به خبردار شدن از بیرون ماشین، نگاه سرد و غمگینش را دوخته به شیشه جلو.

کیارش از در حیاط مجتمع خارج می‌شود :

– برین بشینین بچه‌ها! برنامه چیدم براتون توپ پ پ!

سه تایی سوار ماشین می‌شوند. امیرعلی سرش را توی شانه‌ها فرو برده و دستهایش را به هم می‌مالد.

سهیل سی دی موسیقی را عوض می‌کند و صدا را می‌اندازد توی باندهای عقب.

صدایش را پائین آورده :

– مامانت هنوز خونهٔ دائیت بود؟ رفتی بالا چه کار؟

صدای کیارش شده مثل کسانی که جایی را فتح کرده‌اند :

– آره! شب می‌مونه پیشش. هنوز حال دائیه خیلی خرابه. رفتم گفتم با دو تا از رفیقمامم، می‌خوام ببرمشون باغ فشم. اونم بی‌چونه کلید رو داد بهم. فقط گفتم دوباره گند زنی! منم گفتم نه بابا! خیالت راحت! دپگه این کارها از من گذشته، بعد هم کلید

رو گرفتیم و جلدی او مدم پائین.

آترا رو به امیر علی می‌کند:

– اسم این آهنگ چیه؟ احساس می‌کنم قبلاً هم شنیدمش.

به قول کیا، باز احساس مسئولیت می‌افتد به جان امیر علی، دست راستش را دراز

می‌کند و چند ضربه روی شانه‌ی سهیل می‌زند:

– سهیل... این آهنگه اسمش چیه؟ می‌دونی؟

سهیل توی خط اینطور حرف‌ها نیست. دست می‌کند کنار در و جعبه‌ی سی دی را

از داخلش درمی‌آورد و بدون اینکه به سمت امیر علی برگردد، از پشت سر می‌دهدش

به او:

– نه! نمی‌دونم! این قابشه! ببین می‌فهمی اسمش چیه.

امیر علی قاب را می‌گیرد و انگار جدی‌ترین کار عمرش را انجام می‌دهد شروع

می‌کند به خواندن روی آن.

– اینجا نوشته (secret garden) بالاش هم نوشته (earthsong) فکر

می‌کنم این که زیر نوشته اسم گروهی چیزی باشه. ببین پشتش هم یک چیزایی

نوشته. انگلیسی بلدی؟

آترا نگاهش روی نیم رخ زن و مرد روی قاب سی دی مانده:

– نه!

امیر علی سعی می‌کند با همان چیزهایی که از دوران مدرسه و تک و توک

کلاسهایی که رفته چیزی از نوشته‌های پشت جعبه سردر بیاورد.

سهیل عقب بر می‌گردد و نگاهش می‌کند:

– اینو ببین کیا! امیر علی! فردا امتحان داری؟ آگه توی مدرسه اینطوری درس

می‌خوندی الان مثل آقا کیا به آدم حسابی بودی! نه به انگل جامعه!

این را که می‌گوید، بر می‌گردد و به کیا چشمکی می‌زند و دوتایی می‌خندند.

امیر علی حرف را نشنیده می‌گیرد و نگاهش را از روی نوشته‌ها بر نمی‌دارد، انگار به

غرورش برخورد کرده باشد و بخواد کم بیاورد. چند لحظه نگاه می‌کند و بعد خیلی حق

به جانب، همانطور که پشت قاب را نگاه می‌کند رو به آترا می‌گوید:

– نه! فکر می‌کنم اینها اسامی آهنگها باشند.

نگاه و لحن آترا قدرشناسانه است:

– آها! ممنونم.

توی ذهنش دنبال حرفی می‌گردد تا با ادامه‌ی صحبت، قدرشناسی اش را ثابت

کند. کمی مکث می‌کند:

– شما موسیقی دوست دارید؟

امیر علی نگاهی به صورت آترا می‌اندازد. نگاهش یک طور خاصی ست. در نهایت

معصومیت گرم و وحشی ست. چه رنگی است؟ سبز! خاکستری! عسلی! پوست

صورتش... دیگر خیس نیست، ولی یک برق خاصی دارد، آن صورت سبزه‌

خوشرنگ، موهایش... موهایش، زیتونی و حلقه حلقه روی پیشانی و کناره‌های

صورتش ریخته. صورتش شبیه کیست؟ یا... یا شبیه چیست؟ صدایش... زنگ

صدایش... مثل یک نوع ساز است، آرامش دارد... مثل یک نوع موسیقی... موسیقی...

باید جوابش را بدهد. گرم گرفتنش با او دلیل خاصی ندارد. خودش را قانع می‌کند که

از او خوشش نیامده، دلیل تمایلش به ادامه‌ی صحبت فقط سرگرمی و وقت گذرانیست:

– موسیقی؟ بله! من از موسیقی خوشم میاد. چند بار هم کلاس‌های مختلف

رفتم تا یاد بگیرم ولی انگار خیلی با استعداد نبودم. ولی خوب از گوش کردنش

خوشم میاد. تو چی؟ دوست داری؟ سازی بلدی؟

همه‌ی حرکات امیر علی، حتی همه‌ی اعترافاتش، معصومانه و دلنشین است، حداقل

آترا این احساس را دارد:

– من عاشق موسیقی هستم. یه تونه منو بیره توی لحظه‌ی خلقش،

حتی توی فضای ماجرای که داره. اگر عاشقانه باشه، تا حد مرگ احساس عاشقانه

به دست می‌ده، اگر سوزناک باشه، باهش حسابی گریه می‌کنم و تا زمانیکه گوشش

می‌کنم افسرده‌ام. ولی راجع به بلد بودن... نه! واقعیتش اینه که هیچ وقت دنبال

یادگیری نبودم. نه اینکه دوست نداشتم، تا جایی که یادم میاد همیشه عاشق

موسیقی بودم، ولی هیچ وقت شرایطش رو نداشتم. می دونید؟ من زندگی خاصی داشتم. اونطوری نبوده که بتونم...

و سکوت می کند. نگاهش خیره می ماند به روبرو. انگار جای خاصی را نگاه نمی کند. حواسش به کل پرت شده. ذهنش درگیر هزاران موضوعیست که هیچ کدام را دوست ندارد.

کیا توی آینه نگاهی به عقب می اندازد :

– خوب با هم رفیق شدین...

میدان فشم را دور می زند و می اندازد توی مسیر دست چپ. هنوز خیلی جلو نرفته که توقف می کند. سرش را کمی به عقب می چرخاند :

– کسی چیزی می خوره؟

امیر علی حواسش نیست و آترا هم جوابی نمی دهد.

سهیل، همراه کیارش پیاده می شود و دوتایی می روند توی یکی از سوپرها. این بار امیر علی پیاده نمی شود. دوست دارد حرفی پیش بکشد، فکر می کند، ولی...

– چند سالته؟

آترا تلخ می خندد :

– بگم نمی دونم باورت می شه؟

امیر علی می خندد :

– آره، آره، باورم می شه! این از اون سئوال هاییه که نباید از خانومها پرسید.

درسته؟

آترا لبخند می زند :

– نه! اینطوری نیست!

و سعی می کند حرف را عوض کند :

– و شما؟

امیر علی می خندد :

– بگم نمی دونم باورت می شه؟

هنوز خنده توی صدایش مانده :

– نه! شوخی کردم! خردادمی شم بیست و نه ساله! به هر حال مطمئنم از تو بزرگ

ترم. درسته؟

آترا لبخند می زند. شیرین می خندد. توی صورت و وسط لب برجسته اش چال

می افتد :

– خیلی وقته با این دو تا دوستی؟

امیر علی کمی روی صندلی جا به جا می شود و آرام کمرش را صاف می کند :

– آره! کیا که هم یه جورایی فامیل خیلی دورمه، هم از مهد کودک با هم دوست

بودیم. سهیل هم دوسته صمیمی اونه. خیلی با هم جورن.. ولی من کم باهاشون

اینور اونور می روم. مثل امروز که خیلی حوصلم توی خونه سر رفته بود، چطور؟

– همین جوری پرسیدم، آخه تو مثل اونا نیستی، خیلی رفتار متفاوتی دارین.

کیا، جلوی در مغازه ایستاده و به امیر علی اشاره می کند. امیر علی متوجهش می شود.

از آترا عذرخواهی می کند و از ماشین پیاده می شود.

– چی شده؟ کاری داری؟

کیا کیسه های روی میز سوپر را نشان می دهد :

– خرید کردم، پول خرد ندارم، اینم پول خرد نداره چک پولمو خرد کنه. امیر علی

دست توی جیب های عقب شلوارش می کند و دسته تا شده پول را بیرون می آورد.

– چقدره؟

نگاه کیا روی دسته پول توی دست امیر علی مانده :

– بده، خرده هاتو بده، چک پول بدم بهت.

سهیل نزدیکشان می شود و دست روی شانه امیر علی می زند :

– دختره تو نخ قیافه س ها! انگار فقط از تو خوشش اومده. خوب با هم جفت و

جور شدین. ولی داداش این دختره، زن زندگی نیستن! اینا مثل آدامس می مونن.

باید حسابی بجوییشون و بعد بندازیشون یه گوشه ای، تو سطلی چیزی.

کیا پولها را می شمارد :

– نه پسر! دختره از اون هفت خطاس. دیده این اسگل تره، با این گرم گرفته! تو هم اینقدر حرص و جوش نخور. برای تو که فرقی نمی کنه!

و چشمکی به سهیل می زند.

امیر علی حرفها را نشنیده می گیرد و برمی گردد توی ماشین. آترا رو به او می کند :

– او میدید؟ چقدر طول کشید!

و امیر علی بدون اینکه نگاهش کند سری تکان می دهد.

سهیل و کیا، کیسه های دستشان، بجز یکی را توی صندوق می گذارند و بعد سوار ماشین می شوند.

کیا، کف دست راستش را روی فرمان می گذارد و با چرخشی می اندازد توی جاده.

مسیر کم کم پر دار و درخت می شود و سرسبز.

کیا زیر چشمی نگاهی به سهیل می اندازد و با چشم به چیزی اشاره می کند :

– سهیل! یه چیزی بده بچه ها بخورن! الان می رسیم باغها!

سهیل دست می کند توی کیسه، دو تا از ساندیس ها را درمی آورد و می دهد عقب. صدای ضبط بلند است و خودش هم صدایش را بالا برده :

– بگیرین! پر تقال مال آترا س، آلبالو مال امیر علی که ساندیس پر تقال دوست نداره.

و می خندد.

آترا کیسه ساندیسش را کمی فشار می دهد :

– وای! از یه جاش داره می ریزه.

آنقدر صدایش آرام است که امیر علی به زور می شنود. نگاهی به ساندیس دستش می کند :

–!...! بیا ساندیس منو بگیر! بذار نی رو بزخم توش.

آترا با محبت نگاهش می کند :

– ولی شما که اینو دوست ندارید.

امیر علی حرف نمی زند، نمی خواهد آتو دست سهیل و کیا بدهد و فقط با لبخند نگاهش می کند.

کیا ماشین را توی شانه خاکی می کشد، از مقابل در سبز رنگ باریکی عبور می کند و کمی جلوتر متوقف می شود و ماشین را خاموش می کند.

– سهیل! برو وسائل رو بردار تا من در رو باز کنم.

و خودش از ماشین پیاده می شود و به طرف در سبز رنگی می رود.

مسیر ورود به ویلا، پلیست که از روی رودخانه می گذرد و هر چه بیشتر پیش می روند سرسبز تر و پر دار و درخت تر می شود، ساختمان ویلا، بنای قهوه ای و کرم رنگ دو طبقه ایست، هر چند قدیمی، ولی با سبکی کاملاً اروپایی. ایوان طبقه دومش نیم دایره ایست و لبه هایش پر است از گلدانهایی که ساقه هایش از نرده ها آویزان شده. در ورودی، در چوبی بزرگی ست، که توی راهروی نسبتاً عریض باز می شود و گوشه و کنار خانه، پر است از وسائل دکوری و لوکس اروپایی.

آترا می رود و روی کاناپه کنار شومینه می نشیند و کیفش را کنار پایش می گذارد.

امیر علی با کیسه ذغال و جوجه کباب وارد آشپزخانه می شود. هنوز کیسه راروی میز آشپزخانه گذاشته که صدای پچ پچه ای آشنا را از توی تراس پشتی آشپزخانه می شنود :

– اینکه هنوز به هوشه، چقدر با سرنگ دارو ریختی توش؟

صدای کیاست. امیر علی کنجکاو می شود و سرش را به پنجره نیمه باز تراس نزدیک می کند. سهیل غر و لند می کند :

– من چه می دونم، واسه همه همین قدر می ریختم، یه ربعه بیهوش می شدند، این خیلی گرگه!

امیر علی متوجه موضوع نمی شود. شاید هم می شود ولی به شنیده هایش اطمینان ندارد. پنجره نیمه باز را باز می کند و وارد تراس می شود. سوز سردی توی تنش می پیچید. کیا و سهیل هول می کنند و حرفشان را قطع می کنند. امیر علی

کنجکاو و عصبی ست :

– راجع به چی حرف می‌زنی کیا؟ کی بیهوش بشه؟

کیارش هول شده، ولی خودش رانمی‌شکند. دستی پشت‌شانه‌امیرعلی می‌زند:

– به به! آقا امیرعلی گل!

و صدایش را پائین می‌آورد :

– هیچی بابا! گفتم که براتون برنامه‌توپ چیدم، مگه تو همون جا متوجه نشدی؟

امیرعلی سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

– ببین! این دختره! چطور بگم! خوب! ما غذا رو مهمونش می‌کنیم، دیدی که

جوجه خریدیم و ذغال و... خوب، به هر حال، اونم به جوری باید جبران کنه دیگه.

حالا گفتیم جای اینکه باهاش چونه بزنی، یه آرامبخشی چیزی میریزیم تو

نوشیدنی‌ش، که... متوجه حرافم که هستی؟

امیرعلی فقط نگاهش می‌کند. چشم‌هایش از شرم و خشمی توام، به سرخی

نشسته.

آرام و زیر لب حرف می‌زند :

– کیا! این بار نه! ایندفعه که من باهاتون هستم نه!

سهیل جعبه کبریت توی دستش را روی ته مانده‌های ذغال کباب پز پرت

می‌کند:

– بابا کیا! هر دفعه می‌گی امیرعلی، می‌گم این بچه‌ها رو ننداز دنبالمون بیار

اینطرف اونطرف. اینا هاش، تحویل بگیر.

و با دست روی سینه امیرعلی می‌کوبد :

– ببین بچه جون! ما برنامه مون رو به حرف تو بچه سوسول که عوض نمی‌کنیم.

فکر کردی این دختره کیه؟ مادر ترزا! خیر، این آشغال کارشونه. فقط ما برای اینکه

کارشونو تشویق و تائید نکنیم، باهاشون به روش خودمون معامله می‌کنیم. اگر هم

خیلی دوست داری بدونی، ایندفعه هم بار صدممونه، این دست کم دهمین دختریه

که به این شیوه میاریمش اینجا. خیلی ناراحتی؟ راه باز جاده دراز. تشریف ببر خونه

بگو مامانت برات قصه حسن کچل رو تعریف کنه تا خوابت ببره.

و با دست به در اشاره می‌کند.

امیرعلی یقه پیراهن سهیل را می‌گیرد و بالا می‌آورد :

– حرف دهنش رو بفهم! البته که من می‌رم! ولی بدون بعد خودم پلیس رو

می‌فرستم اینجا.

و به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود. توی سالن نگاهی به آترا می‌کند، حرفی

توی دهانش می‌آید، می‌خواهد چیزی بگوید، چند لحظه مکث می‌کند و... می‌رود.

کیا پشت سرش می‌دود :

– امیر؟ کجا؟ بابا نرو! این پسره یه چیزی گفت. بیا من بگم موضوع چه جوریه. بچه

نشو...

امیرعلی از در خارج می‌شود و پشت سرش صدای محکم بسته شدن در توی

سالن می‌پیچید.

کیا در جامی چرخد و برمی‌گردد توی آشپزخانه :

– تو دیگه واقعاً چه آدمی هستی! خیالت راحت شد؟ می‌داشتی من خودم

می‌دونستم چطوری باهاش حرف بزئم.

سهیل هیچ حرفی نمی‌زند.

کیا دسته کلید و سوئیچ ماشین را برمی‌دارد :

– بلند شو! این پسره کله خره! یه دفعه دیدی پلیس ریخت اینجا. پاشو بریم

دنبالش، فقط خواهشاً تو حرف نزن. من خودم می‌دونم چطوری بیمارمش. برای

اینکارش هم بعداً یه حال اساسی بهش می‌دیم.

سهیل گردی را که توی فنجان چایی ریخته خوب به هم می‌زند و قاشق چایی را

با چند تک ضربه، به لبه استکان می‌زند :

– نه کیا! تا تو برگردی من اوضاع رو اینجا رو به راه می‌کنم.

و سه استکان چایی را توی سینی می‌گذارد و سینی را توی سالن می‌برد.

– بیا آترا خانم! امیرعلی و کیادعواشون شد، اون قهر کرد رفت. حالا کیا داره می‌ره

دنبالش. تا اونا برگردن و بخوایم بساط جوجه رو راه بندازیم، بیا من و تو یه چایی بخوریم، یه کم گرم شیم.

و همین طور آرام استکان چایی محتوی داروی بیهوشی را جلوی آترا می‌گذارد. کیا هنوز نرفته برمی‌گردد. چشمکی به سهیل می‌زند و به آشپزخانه اشاره می‌کند. سهیل جرعه‌ای از چایی را هورت می‌کشد، قند توی دهانش را گوشه لپش می‌دهد و ته مانده چایی توی دهانش را قورت می‌دهد:

– من الان برمی‌گردم. تو مشغول باش.

و با دست به کیک‌های توی بشقاب داخل سینی اشاره می‌کند:

– از اینام بخور!

کیا آرام نیست. توی خط کوچکی چپ و راست می‌رود. سهیل که وارد آشپزخانه می‌شود نگاهش می‌کند:

– ایندفعه چقدر ریختی؟ فکر می‌کنی کی اثر کنه؟

سهیل به تبعیت کیارش آرام حرف می‌زند:

– نمی‌دونم! شاید زود! من مثل همیشه می‌ریزم، تو چی؟ مگه نرفتی دنبالش امیرعلی؟

کیا سوئیچ را توی دستش به بازی می‌گیرد:

– چرا؟ رفتم، دیدم نشسته کنار پل، فکر نمی‌کنم بره. گفتم پیام کار رو تموم کنیم بعد بریم.

و به ساعت نگاه می‌کند:

– برو یه نگاهی بنداز ببین اوضاع چطوریه؟

آترا سرش را روی دسته مبل گذاشته. سهیل صدایش می‌کند:

– آترا! آترا!

صدای آرام و بی‌جان آترا از فضای میان صورت و دستهایش می‌آید. سهیل متوجه نمی‌شود چه می‌گوید. فقط نوک پنجه به طرف آشپزخانه می‌رود و کیا را صدا می‌زند.

– کیا! بیا آماده شو! گیج شده. یکی دو دقیقه دیگه کاملاً بیهوشه.

امیرعلی از کنار پل بلند می‌شود و همانجا شروع می‌کند به قدم زدن. منتظر بود کیا دنبالش بیاید، یا حداقل به موبایلش زنگ بزند. گره دستش دور موبایلش سفت تر می‌شود... «فکر کردی این دختره کیه... این آشغال... فکر کردی این دختره...» ذهنش می‌شود کلنجار وجدان و ترس و عقل و احساس و هزار حس دیگر. «به توجه امیرعلی! تو سر پیازی یا ته پیاز. این دختره اگه آدم بود که کنار اتوبان وای نمی‌ستاد... ولی اگر اینطور نبود، اگه بیگناه باشه، اگه اینکاره نباشه... ممکن نیست پسر، ممکن نیست» موبایلش را آرام توی جیبش می‌گذارد. حس بدی دارد. احساس می‌کند صدای دهها دختری که سهیل می‌گفت پیچیده‌اند توی سرش، چهره آترا می‌آید جلوی صورتش، فقط چهره آترا نیست، چهره دختران دیگر، سرش گیج می‌رود، آترا لبخند می‌زند و نگاهش را از روی صورتش برمی‌دارد، نگاهش معصومانه است، نه! این نگاه نمی‌تواند گناهکار باشد...

به سمت در ویلا می‌رود، قدم هایش را بلند برمی‌دارد، قلبش تند می‌زند، در ورودی را باز می‌کند، کسی توی سالن نیست. از پله‌ها بالا می‌دود، در اتاق کنار پله‌ها را باز می‌کند، کسی توی اتاق نیست، در اتاق بغلش را، و... آترا بیهوش و پریشان افتاده توی اتاق، کار از کار گذشته. از اتاق خارج می‌شود و به ستون کنار اتاق تکیه می‌دهد.

کیا از یکی از درها خارج می‌شود. امیرعلی موضوع را فهمیده. همانجا ایستاده. تکان نمی‌خورد. کیا هول می‌کند:

– امیرعلی! ببین! راستش...

امیرعلی با دست توی سینه‌اش می‌کوبد، هلس می‌دهد، کیا از خودش دفاع نمی‌کند، نمی‌خواهد بیشتر از این عصبانی اش کند. امیرعلی فحش می‌دهد و داد می‌کشد.

سهیل وحشت زده پائین پله‌ها می‌رسد. امیرعلی را که می‌بیند توی همان چهارچوب می‌ایستد.

– چته؟ زده به سرت؟

کیا سعی دارد آرامش کند. دست هایش را آرام می‌گیرد، دلجویانه حرف می‌زند:
– امیرعلی! بس کن!... بسه... چیزی نشده... پسر، تو چرا اینطوری می‌کنی؟ چی شده مگه؟

و دست روی شانهاش می‌گذارد. امیرعلی شانهاش را پس می‌کشد. حتی نگاهش هم نمی‌کند و سنگین از پله‌ها پائین می‌رود.

– بدو سهیل! بدو! آماده شو! لباس هاتو بپوش بریم. کمکم کن این دختره رو هم بذاریم توی ماشین.

هوا تاریک و گرفته شده. امیرعلی مسیر روی پل را رد می‌کند و به جاده اصلی می‌رسد. نور ماشین‌های عبوری، یک لحظه می‌آیند و به سرعت دور می‌شوند. نمی‌خواهد ماشین بگیرد، یا به نحوی خودش را از این شرایط جدا کند. کنار جاده راه می‌رود، مسیر و مقصدش را نمی‌داند.

فکر می‌کند. به امروز. به دیده‌ها و شنیده هایش. یاد حرفهای آترا می‌افتد «تا حد مرگ احساس عاشقانه می‌کنم... می‌دونید؟ من شرایط زندگی خاصی داشتم...»

فکر می‌کند یکاش راجع به زندگی اش می‌پرسید، کاش درباره تصمیم کیا و سهیل به او اخطار می‌داد، یا یکاش از خانه خارج نمی‌شد... و صدها یکاش دیگر، و تمامشان حس بدتری توی وجودش می‌ریزد.

نور اتومبیلی از پشت نزدیک می‌شود، انگار راننده بوق را زیر دستش گرفته. هول می‌شود، خودش را کنار پرت می‌کند و برمی‌گردد و ماشین را نگاه می‌کند. نور چراغها توی چشمش افتاده و چشمش را می‌زند. چشمها را تنگ می‌کند، دستش را بالا می‌آورد و سایه چشمها می‌کند.

راننده پیاده می‌شود. کیارش است.

– بابا امروز پدر منو درآوردی، گند زدی به همه چی حالا بیا برو سوار شو! بیا می‌رسونمت در خونتون. دفعه آخرم بود بگم بیای.

و بازوی امیرعلی را می‌گیرد.

امیرعلی بازویش را از دست او بیرون می‌آورد و راه می‌افتد. کیا صدایش می‌زند:
– خر نشو بچه، من برم هیچ کاری نمی‌تونم بکنی اینجا. الان رو نگاه نکن چهار تا ماشین میاد و میره. تازه اینام سوارت نمی‌کنند، چه برسه نیم ساعت دیگه که این تک و توک ماشین هم نیاد.

امیرعلی جوابش را نمی‌دهد. حتی بر نمی‌گردد نگاهش کند.

کیا هشدارهای آخرش را هم می‌دهد:

– می‌رم می‌مونی اینجاها! امیرعلی می‌رمها! دیگه اصرار نمی‌کنمها... و همین طور سوار ماشین می‌شود. در را می‌بندد و آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد. هنوز دور نشده که ترس می‌افتد به جان امیرعلی. احساس می‌کند تاریکی احاطه‌اش کرده. کنار رودخانه را نگاه می‌کند، هیچ چیزی دیده نمی‌شود، سیاه سیاه است. دنبال ماشین کیا می‌دود و دست تکان می‌دهد. ماشین متوقف می‌شود و سوار می‌شود.

هیچ کس حوصله حرف زدن ندارد.

همیشه همین طور است. وقتی دور هم جمعند، هیچ حرف مشترکی ندارند، ولی این بار جو خیلی سنگین است. انگار هوای داخل ماشین به طور خفه کننده‌ای مکیده شده.

آترا نیمه به هوش آمده، ولی هنوز گیج است. امیرعلی نگاهش می‌کند. دلش برایش می‌سوزد. می‌خواهد حرفی بزند، مثلاً ببیند حالش چطور است، یا ببیند چیزی می‌خواهد یا نه، که می‌بیند چشمان آترا دارد تغییر رنگ می‌دهد. دیگر نه سبز است، نه خاکستری، نه عسلی، و نه... انگار نارنجی شده، یا زرد، چیزی مثل یک جرقه، یا یک شعله کوچک.

امیرعلی آرام صدایش می‌کند. نمی‌خواهد کیا و سهیل صدایش را بشنوند:

– آترا! حالت خوبه؟ چیزی نمی‌خوای؟

آترا پلکهایش را آرام باز می‌کند و از بالای سر نگاهش می‌کند. یک لحظه انگار نیرویی تمام بدنش را در خودش می‌گیرد. فشاری روی تنش می‌افتد. چسبیده به در ماشین. نمی‌تواند حرف بزند. نفسش بند می‌آید. در ماشین باز می‌شود و پرت

می شود بیرون از ماشین. روی جاده غلط می خورد، آنقدر که نزدیک حاشیه جاده می رسد. گیج است. چشم هایش تار شده، افتاده روی زمین گوشه جاده، سرش را بالا می آورد. نگاهش می ماند روی ماشین. انگار جلوی ماشین آتش گرفته و شعله های آتش زبانه می کشد عقب. آترا میان شعله های آتش مانده و از شیشه پشت نگاهش می کند. نگاهش غمگین نیست. انگار... انگار همان لبخند شیرین هنوز توی صورتش است. آتش دورش را می گیرد و دیگر پیدا نیست و تمام بدنش می شود شعله های آتش.

ماشین توی جاده گیج راه می رود و از دره پائین پرت می شود و... صدای انفجارش توی فاصله مابین کوه ها طنین می اندازد و می شود هزار انفجار... نورهای قرمز گردان می افتد توی چیزی مثل خواب امیرعلی. نمی داند چقدر گذشته. گیج است.

دور محل تصادف ماشین کیا پر شده از ماشین های آتش نشانی و آمبولانس. می خواهد بلند شود و برود آنجا، ولی نمی تواند. دستش را بلند می کند و بی رمق کمک می خواهد. سرش گیج می رود و چشم هایش را آرام می بندد.

انگار کسی بالای سرش می آید. نوری روی صورتش می افتد :

– آقا... آقا... صدای منو می شنوین؟

امیرعلی چشم هایش را آرام باز می کند. مامور آمبولانس بالای سرش نشسته :

– می تونید حرف بزنید؟ درد دارید؟

صدای امیرعلی ضعیف و بی رمق است :

– دوستانم چی شدن؟ توی ماشین؟

مرد صورتش توی هم می رود :

– متأسفانه هر دو نفر از بین رفتن. انگار انفجار ماشین خیلی زود صورت گرفته.

اشک از کناره چشم امیرعلی پائین می غلتد.

– هر دو؟ ولی اونها سه نفر بودن، سر نشین عقب، یک دختر بود، اون... اون چی؟

من دیدمش که توی آتیش گیر افتاده بود.

داستان پنجم

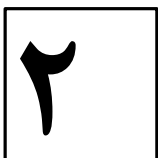


آرتمیس با قدی بلند و کشیده، شانه به شانه شاهرخ، رئیس شرکت، که حالا همسر اوست، وارد شرکت می شود. نگاهش برق خاصی دارد، انگار بخواهد هر چیز و هر کس که روبرویش سبز می شود را ذوب کند.

موهای زیتونی تابدار و براقش از کناره های شال سرش روی شانه ها ریخته. شاهرخ ابرویش را، مثل همیشه، بالا کشیده و حالا از همگام شدن با او غرورش صد چندان شده. مدت ها در پی به دست آوردن دل یخی آرتمیس هر ترفندی زد. ابراز عشق کرد، محبت کرد، اخم کرد، قهر کرد، از کار هایش ایراد گرفت، بر سر ایرادگیری ها تهدید به اخراجش کرد و... دست آخر چیزی که می خواست را به دست آورد؛ آرتمیس! کارمند زیبا و سرسخت شرکت هواپیمایی اش. دختری که کمتر مردی از کنارش رد می شود بدون آنکه حداقل لحظه ای قلبش را در تصرف زیبایی ظاهر و ویژگی های خاص رفتاری او نبیند.

آرتمیس برخلاف تمام دخترهای زیبای شرکت، با کسی، بخصوص مردها گرم نمی گیرد. نگاه تیز و خاکستری اش درست مثل یک ببر گر سنه است، و چیزی که زیبایی اش را با دیگر دخترها متفاوت می کند، زیبایی وحشی و چهره دست نخورده و به غایت زیبای اوست، زیبایی ای اصیل و اساطیری.

و امروز، انگشت کشیده و ظریفش با انگشت ظریف و پر



جواهر، طی یک عقد کوچک محضری، با حضور دو شاهد، تزئین شد. همه نگاه‌ها روی این زوجست. مدت‌ها در جریان مسائلشان بوده‌اند و اوائل همه پس زدن‌های آرتمیس را تحسین می‌کردند.

پریزاد، همسر شاهرخ، زنیست از خانواده‌ای معتبر، مهربان و آرام، و صاحب اصلی آژانس هواپیمایی. رد پای زیبایی جوانی اش هنوز توی تک تک اعضای صورت سفید و زیبایش دیده می‌شود.

فعلاً از ازدواج مجدد شوهرش بی اطلاع است و هر لحظه ممکن است یکی از کارمندان، از ماجرا خبردار شوند و خبرها را به گوشش برسانند. مثلاً یکی از مردها یا زنهایی که دلشان برایش سوخته، یا یکی از دخترانی که به موقعیت و زیبایی آرتمیس غبطه خورده.

وارد اتاق ریاست می‌شوند. شاهرخ در را پشت سرش می‌بندد و صندلی آرتمیس توی دفتر خالی می‌ماند. از امروز توی اتاق خود شاهرخ مشغول به کار می‌شود. شاهرخ رو به رویش می‌ایستد، بدنش را جلو می‌کشد:

– خب، بالاخره روزی که مدت‌ها منتظرش بودم رسید. تو، فقط مال من شدی. فقط مال من!

آرتمیس لبخند سرد و مرموزی می‌زند و سردی لبخند توی مردمک چشم شاهرخ یخ می‌زند. همین حرکات آرتمیس است که دیوانه‌اش می‌کند. یک لحظه احساس می‌کند هنوز او را به دست نیاورده. می‌شود بچه‌گره‌ای که حریر روی چمن‌ها بالا و پائین می‌پرد و تمام تمرکزش روی شکار شاپرک لابلای چمن هاست. – بگو آرتمیس! بگو تو هم منتظر چنین روزی بودی. من مردم! خیلی خوب از حرکات یک زن به اعماق وجودش پی می‌برم.

آرتمیس چند لحظه سکوت می‌کند. توی تیزی نگاهش، لبخند ظریفی می‌سازد. رشته موی پریشان روی پیشانی شاهرخ را با نوک انگشتان پس می‌زند:

– شب توی خونه برای این حرف‌ها زیاد وقت داریم.

قلب شاهرخ از این حرکت آرام می‌شود.

روز به کنده می‌گذرد و شاهرخ تاب توی شرکت ماندن را ندارد.

– بلند شو! بلند شو بریم بیرون. اصلاً نمی‌دونم چرا امروز رو اومدیم شرکت. خیلی احمقانه س اولین روز زندگی مشترکمون رو بمونیم اینجا.

شاهرخ دلیل شرکت آمدنش را خوب می‌داند. هیچ دوست نداشت نیامدنش باعث شود بقیه از ماجرا بو ببرند.

ولی حالا دیگر تاب اینجا ماندن را ندارد. دلش هوای آزاد می‌خواهد. دلش شلوغی خیابان رامی خواهد و بعد... حضور در خانه‌ای که به سلیقه خودش خریداری و دکور شده، و نمی‌داند عکس العمل آرتمیس از دیدنش چه خواهد بود.

سوار ماشین شاستی بلند سرمه‌ای رنگ شاهرخ می‌شوند.

شاهرخ با نوک انگشت سی دی موسیقی را داخل پخش ماشین می‌برد و لای پنجره اتومبیل را کمی باز می‌کند. بوی عطر شنل مردانه و موسیقی ملایمی با تم آهنگ‌های محلی مجار، فضای ماشین را پر می‌کند.

اواسط پائیز است و چهره شهر زرد پوش و از نگاه شاهرخ رومانیتیک!

ماشین را روبروی خانه‌ای متوقف می‌کند. خانه‌ای که مدت‌ها با وسواس به دنبال پیدا کردنش بوده.

کوچه نسبتاً عریض است. خلوت و دنج. با دری نرده‌ای که پله‌های داخل راهروی ساختمان از توی کوچه هم دیده می‌شود. کنار در یک باغچه کوچک پر از شمشاد و گیاهان دیگر است و گرد پاییز روی همه شان پاشیده.

شاهرخ در را باز می‌کند، کناری می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا آرتمیس وارد شود. جلوی درب آپارتمان طبقه سوم می‌ایستند. کلید را آرام توی قفل می‌چرخاند. هیجان این را دارد که نظر آرتمیس روی خانه چه باشد.

اولین چیزی که به چشم می‌خورد قفسی ست که یک جفت مرغ عشق، آرام، کنار هم کز کرده‌اند.

نور داخل خانه کم است و همین فضا را رومانیتیک و آرام کرده. یک آباژور پایه دار گوشه سالن روشن است.

دکور فضای خانه کاملاً اروپایی ست. یک نیم ست مبل قهوه‌ای راحتی که دور فرش ایرانی سبز قهوه‌ای چیده شده، وسط سالن نسبتاً بزرگ را تزئین کرده. گوشه و کنار سالن هم با وسایل چوبی و تزئینی که بیشترشان متعلق به فرهنگ هند و چین هستند دکور شده.

کنار پرده کلفت قهوه‌ای براق پنجره‌ای که رو به کوچه باز می‌شود، یک گلدان بنجامین گذاشته شده.

شاهرخ کنترل سیستم صوتی را برمی‌دارد و آهنگی را که با وسواسی وصف نکردنی برای این لحظه انتخاب کرده پلی می‌کند و...

منتظر نظر آرتمیس می‌ماند.

– خب! به خونه خودت خوش اومدی.

آرتمیس لبخندی نازآلود می‌زند:

– جای خیلی قشنگیه شاهرخ.

اولین بار است که به این نام می‌خواندش. انگار خون تازه‌ای توی رگهای بدنش می‌دود.

موبایلش زنگ می‌خورد.

یک زنگ... دو زنگ... سه زنگ..

گوشی را بر نمی‌دارد. قطع می‌شود.

دوباره موبایلش زنگ می‌خورد.

– خب ببین کیه شاهرخ!

شاهرخ نگاهی به صفحه موبایلش می‌اندازد و... دکمه رد تماس را فشار می‌دهد.

گوشی را خاموش می‌کند و...

– کی بود؟ چرا جواب ندادی؟

شاهرخ با نگاه می‌خندد:

– کسی نبود. الان وقت هیچ کسی جز تو رو ندارم. بعداً یک دلیلی برای پریزاد

می‌ارم.

– پریزاد؟ پس چرا جوابش رو ندادی. باید جواب می‌دادی شاهرخ. تو قول دادی روابط من و تو تاثیری توی روابطت با اون نذاره.

چشمان آرتمیس مثل بچه گربه می‌شود:

– نکنه به جز من و پریزاد پای کس دیگه‌ای هم وسطه آقای مستوفی؟

شاهرخ از ته دل می‌خندد. این حرف را دوست دارد:

– نکنه که تو...؟

و بعد دستهای آرتمیس را توی دستش می‌گیرد:

– نه عزیزم. نه! مگه میشه کسی تو رو داشته باشه و بتونه فکر کس دیگه‌ای رو

بکنه؟ تا پیش تو هستم نمی‌تونم به هیچ چیز فکر کنم. بعداً از دل پریزاد در می‌ارم.

قول میدم.

خاکستری چشمان آرتمیس دوباره مست می‌شود. خرامان سوی یکی از اتاق‌ها

رامی‌گیرد. سرکی داخل اولی می‌کشد و بدن را با پیچ و تاب عقب می‌آورد و وارد اتاق

دیگر می‌شود.

در اتاق را می‌بندد و کت روی لباسش را درمی‌آورد و روی تخت می‌گذارد.

کیفش را جلوی آینه می‌گذارد. روی عسلی میز آرایش می‌نشیند و به آینه چشم

می‌دوزد.

نگاهش برق عجیبی دارد. مردمک چشمهایش توی آینه انگار آبی آسمانی

می‌شود. آنقدر روشن که دیگر نمی‌توانی با سفیدی دورش تشخیص بدهی.

اشک از کنار چشمش روی گونه و کنار بینی راه می‌گیرد. چشمش را لحظه‌ای

می‌بندد. بانوک انگشت اشک کنار لبش را می‌گیرد و توی یک لحظه، انگار همه چیز

را فراموش کرده باشد.

دست توی کیفش می‌برد. کیف کوچک طلایی رنگی را بیرون می‌کشد.

رنگ روشن رژ روی لبانش را تیره می‌کند. خط نازک و کوتاه دور چشمانش را،

کلفت و بلند می‌کند. موها را باز می‌کند و روی شانه می‌ریزد و...

– عزیزم، می‌تونم پیام داخل؟

صدای ارتمیس پر ناز و گرفته‌تر از همیشه است :

– نه! تو برو! خودم الان میام بیرون شاهرخ!

از تن صدایش هم دل شاهرخ می‌لرزد. آرام آرام با لیوان توی دستش کنار کاناپه قهوه‌ای رنگ وسط اتاق می‌رود کنار دسته‌اش لم می‌دهد و توی فکر می‌رود.

موسیقی آشناست. سی دی آن را از کسی هدیه گرفته. پریزاد! سوغات آخرین سفرش به یونان. بارها و بارها تمام تَرَک هایش را با پریزاد گوش کرده. آنقدر تم موسیقی اش ملایم است که چشمان شاهرخ را سنگین می‌کند. چهره پریزاد جلوی چشمش می‌آید و انگار کسی از عطر او توی هوا می‌پاشد. با خشم چشم هایش را باز می‌کند و همان لحظه صدای باز شدن در اتاق خواب می‌آید.

آرتمیس در لباس قرمز رنگ براقی توی چارچوب در ظاهر می‌شود. خرامان راه می‌رود.

رنگ نگاه سردش مثل همیشه نیست. شاید بیشتر قهوه‌ای شده باشد، شاید سبز، و شاید با انعکاس نور لباسش سرخ! و میان آن خط‌های مشکی دورش وحشی‌تر از همیشه.

شاهرخ خودش را روی کاناپه کمی عقب می‌سرازد، شاید برای اینکه چهره جدید عشقش را بهتر و رانداز کند :

– آرتمیس! چقدر عوض شدی! چه کار کردی؟

لبه‌های برجسته و کبود و براق ارتمیس به خنده‌ای می‌شکفتد و چال توی گونه‌اش می‌اندازد :

– دوستش داری؟

شاهرخ می‌شود مثل گنجشکی که با نگاه ماری سحر شده باشد.

نوعروسش کنارش می‌نشیند. سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

صدای بال زدن‌های دو مرغ عشق، ممتد توی فضا می‌پیچد و شاهرخ و آرتمیس همانجا روی کاناپه خوابشان می‌برد. انگار گرد مرگ توی خانه پاشیده باشند.

خانه سکوت است. دیگر موسیقی نمی‌خواند و مرغهای عشق بال نمی‌زنند.

شاهرخ خواب می‌بیند.

خواب کودکی را می‌بیند که توی جای بی آب و علفی روبرویش ایستاده. هوا گرم است و انگار آفتاب را درست روی سرش نگه داشته‌اند. کودک اخم کرده. لب ورچیده و حرف نمی‌زند. شاهرخ صورتش را بر می‌گرداند و اطراف را نگاه می‌کند. تشنه است، آنقدر که می‌تواند سرش را دهانه رودخانه‌ای بگذارد و تمام آبش را به درون حلق بکشد. احساس می‌کند دارد از درون خشک می‌شود. گلویش خشک شده. پوست دستش شکافته. صورتش از نور آفتاب سوخته و خودش تاوله‌های رویش را نمی‌بیند. بوی عطر پریزاد می‌پیچد توی هوا.

دنبال جایی ست که از آفتاب فرار کند. راه می‌افتد. دستی دستش را می‌گیرد. بر می‌گردد. نگاه کودک می‌افتد توی چشمانش. دیگر اخم نکرده. صورتش زنازه شده. سئوالی نگاهش می‌کند، پر از گله. نگاهش درست مثل نگاه پریزاد است.

بوی عطر پریزاد می‌پیچد توی هوا.

هوا تاریک می‌شود. دیگر پریزاد کنارش نیست. توی آن تاریکی هیچ چیزی نمی‌بیند. آرام یک قدم برمی‌دارد. زمین آنقدر سیاه است که احساس می‌کند تمام اطرافش شده چاه بزرگی که تهش را نمی‌بیند. همانجا می‌ایستد.

می‌خواهد از خواب بیدار شود و نمی‌تواند.

همه جا تاریک است. جرات حرکت کردن ندارد. هیچ نوری نیست. حتی...

فقط، فقط دو نقطه کوچک، مثل شعله‌های دو شمع نزدیک به هم، از توی تاریکی پیدا می‌شوند. آنها نگاه دارند. نزدیک می‌شوند و حالا، شده‌اند چشمان یک حیوان درنده، شده‌اند چشمان ببری که زل زده‌اند به شاهرخ.

بچه‌گره است! ملوس و دوست داشتنی. دور پاهای شاهرخ می‌چرخد و خودش را به پاهای او می‌کشد.

شاهرخ خم می‌شود و دستهای گربه را توی دستش می‌گیرد. بچه‌گره ناگهان بزرگ می‌شود و روی شاهرخ می‌افتد.

نمی تواند نفس بکشد.

احساس درد می کند. سینه اش می سوزد. دیگر نباید خواب بماند. چشمهایش را به سختی باز می کند. روی کاناپه خوابیده و همان ببر افتاده رویش. سوزش سینه اش شدید می شود و... حیوان سینه اش را از هم ردیده. بدنش بی حس می شود. احساس می کند قلبش زیر پنجه های ببر دارد له می شود. نگاهش را آرام بر می گرداند تا توی این لحظه های آخر آرتمیس را ببیند، ولی هیچ کس کنارش نیست. آرتمیس رفته. شاید... شاید هم طعمه ببر شده. اشک از چشمان شاهرخ پائین می غلتد و چشمهایش آرام بسته می شود.

داستان سوم

شماره پرواز توی بلندگوی سالن فرودگاه اعلام می شود.



جمشید به ضربی از جایش بلند می شود، دسته چمدان را بیرون می کشد و کیفی را روی دوشش می اندازد.

ارنواز خودش را توی بغل او جا می دهد، دستهایش را دور کمر او حلقه می کند و روی سینه اش اشک می ریزد:

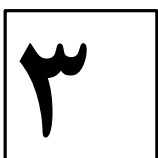
– خیلی دلم برات تنگ می شه. کاش می شد مسافرتت رو بندازی توی تعطیلات که من و بچه ها هم باهات بیایم. جمشید! همش به یاد من باش. باشه؟

جمشید صاف ایستاده و نگاهش به محل بازرسی پاسپورت هاست. لحظه به لحظه صف مسافران بیشتر می شود.

بازوی راستش را دور شانه ظریف ارنواز حلقه می کند:
– من هم دوست داشتم با هم بریم ارنواز جان. ولی خودت که می دونی! توی تعطیلات کارهای اداری اونطرف و اینجا انجام نمی شه. قول می دم برای تعطیلات یک سورپرایز خوب براتون جور کنم. شاید... شاید یک مسافرت خوب تر از اینجا.

ارنواز سرش را بالا می آورد و توی چشمهای جمشید نگاه می کند. چشمهایش سرخ سرخ است:

– نرو جمشید. ایندفعه من دوست ندارم بری. نمی دونم



چرا. ولی به دلم بد اومده. می ترسم اتفاقی برای هواپیمایی که تو توشی بیفته. جمشید آرام دستهایش را از توی دستان یخ زدهٔ ارنواز بیرون می کشد و با همان نگاه روی صف مسافران که حالا جمعیتشان دارد کم می شود دستی روی شانهٔ ارنواز می زند:

– من باید برم عزیزم. تو هم نگران نباش. رسیدم زنگ می زنم.

نگاه ارنواز روی دور شدن جمشید می ماند. آخرین کلمات، چیزهایی نبود که دوست داشت بشنود. مثلاً دوستت دارم، یا مواظب خودت و بچه‌ها باش، یا... ارنواز همیشه توی ذهنش، ماجرا فیلم‌های هندی را با زندگی اش قاطی می کند و جمشید درست برعکس، یک مرد جدی و کاریست. هر روز صبح سر ساعت هفت از خواب بلند می شود. نیم ساعتی ورزش می کند. دوش می گیرد. صبحانه می خورد. کت شلوار می پوشد. عطر می زند و با عینکی دودی روی چشم و کیفی که کاملاً تپیش را یک مهندس تمام عیار نشان می دهد، راهی شرکتش می شود. شرکتش، یک شرکت با سابقهٔ کار طولانی و پرکار نیست، یا شرکتی شلوغ و پر جمعیت.

در حقیقت فعالیت شرکت تازه تاسیس او، در زمینهٔ واردات و صادرات است و بجز خودش یک جوان بیست و چهار پنج ساله به عنوان حسابدار و حسابرس، و یونس آبدارچی، اعضای شرکت را تشکیل می دهند. محل شرکت طبقه اول خانه‌ای قدیمی در جنوب شرقی شهر است.

جریان تأسیس شرکت، برمی گردد به اخراج شدن جمشید از محل کار سابقش به دلیل به قول خودش پاپوش مالی ای که برایش درست کرده بودند.

نزدیک به یک سال بیکاری جمشید، بیشترین فشار را به بچه‌ها وارد کرده بود، چون هر پنج نفرشان مجبور بودند از جیب بخورند تا اوضاع رو به راه شود. از جیب، که بهتر است عنوان شود از جیب ارنواز، که به عنوان منشی یک موسسهٔ علمی دخترانه مشغول به کار است. او توی نداری‌های جمشید دم نمی زند و همیشه امید این را دارد که مثل فیلم‌های هندی زمانی که جمشید خود را جمع و جور می کند، جبران

تمام نداری‌ها و سختی‌ها را برای او و بچه‌ها بکند، و مطمئناً در طول مدت یکسال بیکاری، تصمیم جمشید هم همین بوده.

شرکت تازه پاست و نیاز به جا افتادن دارد، و برای این کار اولین قدم جذب نیروست.

حدود یک ماه و نیم پیش، میان هزاران آگهی صفحات استخدام روزنامه، یک آگهی بسیار کوچک دو خطی، با متن دو جمله‌ای «استخدام منشی» و بدون هیچ شرایطی، شاید یکی از کوچکترین آگهی‌های آن صفحه بود. درج نکردن شرایط، تعداد متقاضیان را زیاد کرده بود و تلفن‌ها از همان اول صبح شروع شد.

پاسخگوی تلفن‌ها یونس بود و مصاحبه کننده خود جمشید.

شرکت، در دید خیلی از متقاضیان کاری که به محل مراجعه می کردند، بیشتر شبیه به محلی متروکه بود و تنها تامین کنندهٔ نور سالن انتظار یک مهتابی کم نور. تا حوالی غروب نزدیک بیست و پنج شش نفر مصاحبه شدند و تنها یکی دو نفرشان تا حدودی مورد پسند بودند، تا ساعت شش و پنج و چهار دقیقه.

جمشید وسائش را آمادهٔ رفتن کرده بود و توصیه کرده بود که دیگر مراجعه کننده‌ای را نمی پذیرد و تصمیم داشت یکی از همان چند نفر را انتخاب کند.

داشت از اتاقش خارج می شد که صدای چانه زدن یونس توجهش را جلب کرد. سرکی بیرون کشید و نگاهش روی متقاضی جدید افتاد. دختری بلند قامت، با اندامی موزون و زنانه، با موهای زیتونی تیره، که شاید از فرط چانه زدن با یونس پریشان از زیر روسری بیرون ریخته بود. و نگاهی گرم و وحشی که یک لحظه در نگاه جمشید تلاقی کرده بود.

جمشید دلیل سر و صدا را از یونس پرسیده بود و او گفته بود:

– آقای دلاور، این خانم اومده برای مصاحبه. هرچی می گم ساعتش تموم شده قبول نمی کنه. می گه فقط چند دقیقه.

جمشید لحظه‌ای مکث می کند و به دختر خیره می ماند. دوباره در اتاق را باز می کند و همین طور که دارد وارد اتاقش می شود به یونس می گوید:

من داخل اتاقم منتظر خانم هستم.

یونس نگاهی از شرمندگی به دختر می‌اندازد و او در جوابش ملایم لبخند می‌زند. از کار یونس دلگیر نیست و تنها چیزی که برایش اهمیت دارد قبول شدن در مصاحبه است.

دختر که حالا جمشید فهمیده نامش آن‌هاست، تخصص خاصی ندارد، کامپیوتر و زبان نمی‌داند، مدرک خاصی ندارد، ولی جمشید از نگاهش احساس می‌کند خیلی زود همه را یاد می‌گیرد، و فعلاً می‌تواند منشی پاسخگویی به تلفن‌ها باشد.

آنروز آن‌هاستخدام شد و امروز احتمالاً به دلایل کاری با جمشید همراه شده تا در سفری به مقصد امارات راه‌های بیشتری برای کسب پول و درآمد پیدا کنند. جمشید از محل بازرسی پاسپورت‌ها عبور می‌کند و توی سالن چشمش به دنبال آن‌هاست.

پیدایش نمی‌کند. قاعدتاً باید در محل تحویل چمدانها ایستاده باشد، ولی... نگاهش روی محلی که چند پسر جوان ایستاده‌اند ثابت می‌ماند. آن‌هاست که کنارشان ایستاده و انگار مشغول صحبت‌اند.

دلیلی ندارد که عصبی بشود، ولی می‌شود. به سمتشان می‌رود و نگاهش روی آن‌هاست. همین‌طور که نزدیک می‌شود صدایش می‌زند:

آن‌هاست!

نگاه پسران جوان به سمتی که نگاه آن‌هاست می‌چرخد، برمی‌گردد و آرام از او می‌پرسند:

پدرته؟

آن‌هاست آرام از میان جمع آنها بیرون می‌خزد و به طرف جمشید می‌آید:
نگاه کنید آقای دلاور! اینها هم توی تور ما هستند. کمکم کردن تا چمدونم رو روی دستگاه بذارم.

جمشید خودش را نمی‌شکند. سرش را آرام به نشانه تشکر پائین می‌آورد و از

آن‌هاست می‌خواهد که همراهش برود.

به خاطر اشتباه آن‌هاست توی هواپیما صندلی‌ها شان کنار هم نیست. جمشید سعی می‌کند کسی را جابجا کند و نمی‌تواند.

به این سادگی‌ها نیست. نمی‌تواند به دروغ اعلام کند همسرش است و می‌خواهد کنار او بنشیند، چون مدام احساس می‌کند کسی از آشناها ممکن است او را ببیند. حتی بعضی وقت‌ها سنگینی نگاه ارنواز را از سمتی احساس می‌کند و وقتی به آن سو بر می‌گردد یک لحظه فکر می‌کند که ارنواز آنجا ایستاده.

می‌رود کنار صندلی‌ای که شماره‌اش را در دست دارد. کیف دستی‌اش را توی قفسه بالای سرش جا می‌دهد و بعد انگار پشیمان شود، دوباره درش می‌آورد و می‌اندازدش روی شانه‌اش و می‌رود سر جایش می‌نشیند.

صندلی‌اش کنار پنجره است. سرش را به شیشه تکیه می‌دهد و بیرون را نگاه می‌کند. اگر بچه‌ها بودند حتماً سر اینکه کدام کنار پنجره بنشینند دعوایشان می‌شد. یکیشان کنار پنجره می‌نشست، بعد ارنواز، یکی دیگر از بچه‌ها و بعد خودش. اصلاً از زمانی که پای بچه‌ها توی زندگی‌اش باز شد میان او و ارنواز فاصله افتاد. ارنواز به نمونه واقعی یک مادر ایرانی، خودش را حسابی وقف بچه‌ها می‌کند.

دلش برای او تنگ است. دوست داشت الان کنارش می‌نشست و دستشان را توی دست هم قلاب می‌کردند و به مقصد فکر می‌کردند.

احساس می‌کند اشتباه کرده. احساس گناه می‌کند. تصمیم می‌گیرد به محض رسیدن یک سری از کارهای از پیش تعیین شده را انجام دهد، یک مقدار سوغاتی بخرد و با اولین پرواز ممکن به ایران باز گردد. این کار حتماً برای بچه‌ها و ارنواز یک سورپرایز واقعی می‌شود.

خلبان اعلام می‌کند که تا چند دقیقه دیگر وارد خاک دبی می‌شوند و جمشید با خودش فکر می‌کند که اگر بچه‌ها بودند چقدر هیجان زده می‌شدند و می‌داند ارنواز پا به پایشان خوشحالی می‌کرد و آنها را چندین برابر هیجان زده می‌کرد.

باید برگردد. باید برگردد ایران. باید توی فرودگاه ببیند چطور می‌تواند بلیط

بازگشت به ایران را پیدا کند. دلش برای شنیدن صدای ارنواز لک زده. از هواپیما که خارج می‌شود، موبایلش را روشن می‌کند و شماره ارنواز را می‌گیرد. چند زنگ می‌خورد و...

– جمشید... وای کجایی... همش نگران بودم. دلم برات تنگ شده.

انگار برای اولین بار است که این حرفها را می‌شنود. مدت‌هاست سعی نکرده عمق لذت را از در کنار او و بچه‌ها بودن لمس کند. شاید این سفر یک هشدار بوده برای اینکه بداند ممکن است همیشه نتواند کسانی را که دوست دارد داشته باشد و یا در کنارشان باشد:

– منم همینطور خانوم. دلم خیلی برات تنگ شده. تمام مسیر به تو و بچه‌ها فکر کردم.

صدای ارنواز آنسوی خط بغض دار می‌شود و هزاران کیلومتر اینطرف تر دل جمشید می‌گیرد.

توی خودش نیست، می‌خواهد بگوید نمی‌تواند دوری او و بچه‌ها را تحمل کند و می‌خواهد با اولین پرواز برگردد، که یکدفعه ضربه دستت را روی شانهاش حس می‌کند.

سرش را برمی‌گرداند و دوباره نگاهش توی نگاه وحشی و پرجاذبه اناهید گره می‌خورد، و باز کردن این گره، برایش کار ساده‌ای نیست.

آناهید با لبخند صورتش را جلوی صورت جمشید خم می‌کند:

– کجائید؟

جمشید به نشانه سکوت دست روی بینی و لبش می‌گذارد، صورتش را از آناهید برمی‌گرداند و:

– خب عزیزم! می‌ترسم هزینه تماسم خیلی بشه. دوستت دارم بچه‌ها را ببوس. و تماس را قطع می‌کند.

ارنواز دلش نمی‌خواست تماس را قطع کند. یکی از معدود دفعاتی بود که جمشید را آنطور که همیشه آرزویش را دارد، احساساتی می‌دید.

دلش تنگ می‌شود. گوشی را به سینه‌اش می‌چسباند و اشک می‌ریزد. آناهید مثل بچه‌ها هیجان زده است. روسری اش از روی سرش افتاده و به سختی چمدان قدیمی اش را روی زمین می‌کشد.

جمشید چمدان او را بلند می‌کند و چمدان چرخدار خودش را دست او می‌دهد. سوار اتومبیل ترانسفر هتل می‌شوند و هر کدام روی یکی از همان صندلی‌های ردیف جلو می‌نشینند. جمشید ساکت است. رادیوی اتومبیل روشن است و آهنگ‌های عربی را یکی بعد از دیگری پخش می‌کند و همین حال و هوای عجیبی به آناهید می‌دهد:

– آقای دلاور! خیلی ممنونم که من رو همراهتون آوردین. خیلی داره بهم خوش می‌گذره. خیلی هیجان زدم.

جمشید نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. نگاه تیره‌ای آناهید کودکانه شده. چشمه‌هایش را توی نگاه جمشید با خنده‌ای کودکانه تنگ می‌کند و صورتش را رو به مناظر بیرون ماشین برمی‌گرداند:

– دلم می‌خواد بیرون رو تماشا کنم و توی ذهنم از همه چیز عکس بندازم. هتلشان دور میدانی ست که وسطش مجسمه ماهی نه چندان زیبایی گذاشته‌اند و اتاق جمشید درست کنار اتاق آناهید است.

جمشید خسته است. خودش را روی تخت می‌اندازد. چشمه‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند به هیچ چیز فکر نکند. احساس می‌کند سنگینی خواب رویش افتاده و فقط برای چند لحظه خوابش می‌برد. تلفن بالای سرش زنگ می‌خورد. اول فکر می‌کند خواب می‌بیند و وقتی پافشاری زنگها را می‌بیند، با همان چشمان بسته دست می‌برد طرف گوشی:

– بله؟

صدای مرد غریبه لهجه داری می‌پیچید توی گوشی:

– آقای دلاور، علی هستم، راهنمای تور شما. خواستم بگم الان ماشین برای ساحل جلوی هتل، می‌تونید امروز از تور ساحل استفاده کنید.

صدای جمشید خواب آلود است :

– امروز؟ آها، درسته. نه! فکر نمی‌کنم پیام. متشکرم.

تماس قطع می‌شود و جمشید دوباره به خواب می‌رود.

نمی‌داند چه مدت می‌گذرد که احساس می‌کند کسی پشت در اتاق در می‌زند.

می‌خواهد جواب ندهد که صدای آناهید را می‌شنود :

– آقای دلاور!

از جایش می‌پرد. توی آینه نگاهی می‌کند، دستی به موهایش می‌کشد و ابرو

هایش را با دو دستش از کنار آینه بینی به بیرون صاف می‌کند. کمی عطر می‌زند و بعد،

یک لحظه از حرکات خودش بدش می‌آید.

در را باز می‌کند و آناهید را می‌بیند که با بلوز و دامن و یک کلاه آفتاب‌گیر سفید

پشت در ایستاده :

– آقای دلاور! امروز که به کاری نمی‌رسیم، پس بد نیست اگر شما هم موافقید با

این ماشین جلوی هتل بریم لب دریا. موافقید؟

جمشید دستی به چانه‌اش می‌کشد، لحنش جدی تر و رسمی تر از همیشه شده :

– نه! من نمیام. شما می‌تونید اگر تمایل دارید برید.

آناهید دسته مویی که روی شانه‌اش افتاده را با دست عقب می‌زند :

– ام م م م... خب، باشه. پس من هم نمی‌رم.

جمشید نمی‌داند چیست که دوباره توی جانش افتاده و دارد متقاعدش می‌کند.

خب، می‌روند ساحل، گشتی می‌زنند، هوایی می‌خورند و فردا هم بعد از انجام کارها

برمی‌گردند ایران. فقط یک گشت کوچک. آناهید هنوز وارد اتاق خودش نشده که

جمشید صدایش می‌کند. بدن را به سمت بیرون خم می‌کند و سرش را بیرون

می‌کشد و موهای پیچ دارش از کنارهای کلاه، روی سر شانه‌هایش می‌ریزد :

– منو صدا کردید؟

جمشید صدایش را آرام صاف می‌کند :

– راستش، گفتم شاید پیشنهاد بدی نباشه. شما برید پائین و از مسئول تور

بخواید چند لحظه منتظر من بمونن.

وارد اتاق می‌شود. حسی مانع می‌شود تا به آینه نگاه کند. لباسش را با یک

تیشرت سفید و شلوارک لی عوض می‌کند و کمی پول توی جیبهایش می‌گذارد.

ماشین را فقط برای او نگه داشته‌اند. آناهید کنار خودش برای او جا نگه داشته. مسیر

طولانی نیست. شاید چیزی حدود پانزده یا بیست دقیقه.

دریا آرام نیست و ساحل خلوت است. چند نفر آن جا دراز کشیده‌اند. انگار کسی

جرئت وارد آب شدن را ندارد. آناهید روبروی دریا ایستاده و انگار به انتهایش نگاه

می‌کند و رنگ چشمهایش... انگار تمام دریا را در خودش کشیده باشد، و حتی

روشن تر از آن.

جمشید نگاهش می‌کند، ولی انگار آناهید سحر شده باشد، هیچ حرکتی

نمی‌کند. نگاهش را از روی او برمی‌دارد و فکر می‌کند اگر بچه‌ها اینجا بودند چطور

جست و خیز و شیطنت می‌کردند. فکر ارنواز دوباره می‌آید توی سرش. ارنواز...

ارنواز... دوباره احساس گناه می‌کند. آنقدر توی فکر است که شاید صدای زمزمه

آناهید را هم نشنیده باشد :

– چطور ممکنه...

جهت باد به سمت دریا نیست و حرکت پائین دامن و موهای آناهید که حالا

پرشان تر و موج دار تر از همیشه است، به سمت دریاست. دریا نزدیکشان می‌شود و

انگار بخواهد خودش را به سمت آنها سر بدهد، با موجهایش به کنار پاهایشان

می‌زند.

آناهید از فکر بیرون می‌آید و می‌شود همان دختر شاد و پر انرژی.

حالا سطح دریا به ساق پایشان رسیده. کمی جلوتر می‌رود و رو به جمشید

می‌چرخد. خم می‌شود و مشت آبی به طرف او می‌پاشد. جمشید از حرکت بی‌هوای

او جا می‌خورد. می‌خواهد نگاهش را به آخم به طرف او بگرداند که...

آناهید کودکانه نگاهش می‌کند. نگاهی که دیگر رو به دریا نیست و هنوز آبی

آبیست.

باز به سمتش آب می باشد :

– کجائید؟ حسایی حواستون پرته‌ها! بیاید اینجا. بیاید داخل آب.

جمشید آرام آرام به طرفش قدم برمی دارد. آناهید پشت به دریا، به سمت دریا می‌رود و جمشید را به سوی خودش می‌کشانند.

آب به کمرش رسیده که یک موج درست بالای سرش می‌آید.

هر دوشان زیر آب می‌روند. برگشت موج بدن‌هاشان را به داخل آب می‌برد. جمشید می‌خواهد خودش را نجات بدهد. به سمتی که فکر می‌کند ساحل است می‌چرخد و دست و پا می‌زند، ولی انگار آب زیر پایش دودست شده که با تمام قدرت او را به سمت خودشان می‌کشند. می‌خواهد دست‌ها را از دور پایش باز کند. بر می‌گردد و به ساق پایش نگاه می‌کند. دست‌ها آناهید دور پایش حلقه شده‌اند و انگار دارند داخل آب می‌کشندش.

دست و پا می‌زند و می‌خواهد خودش را رها کند، ولی نمی‌تواند.

دوباره برمی‌گردد و نگاهش می‌کند. از صورت آناهید فقط چشم‌ها و موهایش را می‌بیند. انگار بقیه اجزا صورتش توی آب محو شده باشند. ولی... ولی انگار آنها هم در آب محو می‌شوند و آب دریا درست شبیه پیکر و چهره آناهید می‌شود.

نفسش کم می‌شود، چشم‌هایش نیمه بسته می‌شوند و توی آب معلق می‌شود. تمام صحنه‌های زندگی اش به سرعتی باور نکردنی از جلوی چشمانش عبور می‌کند و... یک لحظه ارنواز را می‌بیند. دستش را به سمتش دراز می‌کند و کمک می‌خواهد، ولی ارنواز توی خیالش از او دور می‌شود.

موج‌ها محکم به سر و بدنش می‌کوبند و... حس می‌کند که دیگر زنده نیست.

توی آب شناور است. دستانی از پشت دور شانه‌هایش قلاب می‌شوند و بدن بی‌جان‌ش را به سمت ساحل می‌کشاند.

روی زمین می‌خوابانندش. صورتش کبود کبود شده. همه دورش جمع شده‌اند و مطمئن هستند که دیگر زنده نیست، ولی همان مرد غریق نجات سرش را روی کسی به دنبال آناهید نمی‌گردد. انگار هیچ‌کس ندیده که آنها هر دو با هم وارد دریا شده‌اند.

داستان ششم

هفتاد و نه... هفتاد و هشت... هفتاد و هفت...



نگاه آویژه مانده روی تردد اتوموبیل‌ها،

احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند. دلش می‌خواست جای هر کدام از سرنشینان آن اتوموبیل‌ها باشد، ولی در جایی که هست نباشد.

یک زندگی طبیعی، مردی که دوستش داشته باشد و فرزندان که زندگی اش را از این خلا در بیاورند، اینها آرزوهای کوچکی هستند که برای آویژه دست نیافتنی و غیر ممکن به نظر می‌رسند.

دلش می‌خواست دیگر نگران هیچ چیز نباشد و دوست داشت شوهرش آنقدر اصرار می‌کرد تا آخر قانع می‌شد بدون توجه به سختی‌هایش بچه دار شوند.

نگاهش دوباره برمی‌گردد روی شماره‌ها... چهار... سه... چراغ سبز می‌شود و ماشین می‌پیچد سمت چپ. بلوار سربیزی را بالا می‌رود و جلوی ساختمان بلندی توقف می‌کند. منصور، راننده‌اش از توی آینه جلو نگاهش می‌کند: – آقا گفته کارتون تمام شد ببر متون منزل، من همین جا منتظر می‌مونم تا برگردین.

آویژه دلش گشت زدن توی خیابان را می‌خواهد. دلش می‌خواهد شب، شوهرش خسته از سر کار برگردد ولی به خاطر دل آویژه توی خانه نمانند. بروند توی خیابان، پول



توی جیبشان را بشمارند و حساب کنند چقدر می‌توانند خرج کنند. دلش می‌خواست می‌توانست نگران امتحان فردای دخترش باشد. دلش می‌خواست...
 - باشه!

و از اتوموبیل پیاده می‌شود.

هوا خنکای مطبوعی دارد. نمی‌خواهد این لحظات را زود از دست بدهد. آرام از پله‌های خارج ساختمان بالا می‌رود. می‌افتد توی درگردان شیشه‌ای و دلش می‌خواهد بچه شود و شیطنت کند و صد بار در را بچرخاند.

آسانسور، ته لابی دایره‌ای بزرگی ست، که توی سه قسمت با نیم ست‌های مبلمان چرمی پر شده. شیشه‌های قهوه‌ای رنگ لابی، نور ضعیفی را از دور تا دور سالن کشانده‌اند داخل.

فضایی آشنا که مدت‌هاست هر هفته یکی دوبار می‌بیندش.

در آسانسور باز می‌شود و آویژه وارد می‌شود. دکمه شماره پنج را می‌زند و منتظر می‌ماند. دیگر ظاهرش مثل گذشته برایش اهمیت ندارد. توی آینه آسانسور نگاه نمی‌کند و فقط منتظر متوقف شدن آن می‌شود... و در، توی راهروی نسبتاً عریض باز می‌شود.

آرایشگاه شلوغ است. بوی انواع و اقسام مواد آرایش توی هم پیچیده. سرش یک لحظه گیج می‌رود.

مثل همیشه نگاه خیلی از مشتری‌ها، یواشکی و زیر چشمی روی آویژه سر می‌خورد. نگاه‌هایی که هر کدام حساسی دارد، تحسین، حسرت، حسادت، و آویژه هیچ کدام را نمی‌خواهد ببیند.

ندا بالای سر یکی از مشتری‌هایش ایستاده و تا نگاهش به آویژه می‌افتد فوری به طرفش می‌آید:

- به به! آویژه زیبای من! یه هفته‌ای هست که نیومدی.

و به هیجان انعام خوبی که قرار است از آویژه بگیرد کت و شال او را از پشت

می‌گیرد:

- خب عزیزم، امروز چه کارهایی داری؟

آویژه بی‌حوصله و بی‌میل به حضور در آنجا می‌گوید:

- مثل همیشه!

برعکس همیشه یکی از شلوغ‌ترین قسمت‌های سالن را انتخاب می‌کند، جایی که چند زن و دختر دور هم نشسته‌اند و صدای آرام صحبت و پیچ‌پچه‌هاشان هر چند لحظه یکبار به خنده‌ای بلند توی سالن تبدیل می‌شود. انگار قدم‌های سنگین می‌شود. احساس می‌کند نمی‌تواند به جمعشان نزدیک شود، ولی می‌رود و روی یکی از صندلی‌های نزدیک آنها می‌نشیند. توی دلش دعا می‌کند که یکی از آنها به حرف بگیردش.

صورتش را برمی‌گرداند و به یکی از دخترها لبخند می‌زد تا شاید به این شیوه رابطه‌ای با آنها برقرار کرده باشد، و یک لحظه احساس می‌کند خودش را نمی‌شناسد.

دختر خنده‌ای شیرین و مهربان دارد. نگاه آویژه را می‌بیند یا نمی‌بیند، آنقدر گرم صحبت است که نمی‌تواند حس او را بفهمد.

گوش تیز می‌کند تا چیزی از حرف‌هایشان را بشنود.

حرف‌های زنانه، تعریف و گله از داخل زندگیشان، کمبودها، نبودها، تفریحات و سرگرمی‌های هرچند کوچک، ولی دل آویژه تمامشان را می‌خواهد.

دلش می‌خواست وقت نداشت و مجبور بود تا بچه‌هایش از مدرسه نیامده‌اند کارهایش را اینجا تمام کند و برود دنبالشان.

دلش می‌خواست شوهر او هم مثل شوهر آن زنان بعضی وقتها از اینکه به خودش نمی‌رسد گله می‌کرد، دلش می‌خواست می‌توانست با این زنان دوست بود و می‌توانست این ماجرا را برای آنها تعریف کند و توی خنده آنها شریک شود.

دوباره صدای خنده زنها بغلش بلند می‌شود.

بغض توی سینه‌اش می‌آید. چشم‌هایش می‌سوزد. توی آینه نگاه می‌کند. کار

خاصی نیاز ندارد. هیچ نقصی توی صورتش نیست.

چشم‌ها و نوک بینی اش سرخ شده. نمی‌تواند آنجا بماند. بلند می‌شود و طرف ندا می‌رود:

– می‌بخشید! یادم افتاد امروز یک کاری داشتم. باید زود برم. می‌شه کت و شالم رو بدی؟
ندا هول می‌شود:

– معطل شدی عزیزم؟ ببخشید تو رو خدا! الان میام‌ها.

اشک کنار چشم آویژه سر می‌خورد. می‌خواهد جوابی بدهد و نمی‌تواند. ندا این راکه می‌بیند نگران از دست دادن مشتری‌ای مثل او می‌شود. نمی‌خواهد بیشتر از این معطلش کند. سمت کمد لباس‌ها می‌رود و همینطور که کت و شال او را از روی گیره لباس درمی‌آورد، سعی می‌کند دلجویی کند:

– تو رو خدا این طوری نباش. عزیز دلم می‌گفتی عجله داری، فوری میومدم کارت رو انجام می‌دادم.

آویژه لباس‌هایش را می‌گیرد. توی صورتش لبخند می‌زند و بدون اینکه چیزی بگوید آرام از سالن خارج می‌شود.

به دیوار کنار آسانسور تکیه می‌دهد و حسابی اشک می‌ریزد.

به خودش نهیب می‌زند «چت شده آویژه؟ چرا امروز این طوری شدی؟ چرا امروز چیزهایی رو می‌خوای که تا به حال به داشتنشون فکر نکردی؟»

چرا! به تمامشان فکر کرده بود. این فکرها و این خواسته‌ها نیازهای هر زنیست و نیازهای او هم. ولی امروز، امروز نداشته‌هایش را از هر روزی بیشتر حس می‌کند. فضای آسانسور خفه است. احساس می‌کند دیواره‌هایش جمع می‌شوند و دارند او را میان خودشان له می‌کنند.

منصور ماشین را نزدیک ساختمان نگه داشته و روزنامه‌ای را روی فرمان باز کرده و با دقت صفحاتش را نگاه می‌کند.

سوار ماشین می‌شود:

– بریم!

منصور از زود آمدن او تعجب می‌کند. توی آینه نگاه می‌کند. صورت قرمز و بینی ورم کرده‌اش راکه می‌بیند چیزی نمی‌گوید و راه می‌افتد.

دوباره می‌افتند پشت چراغ قرمز، دوست دارد زودتر برسد خانه.

دختر بچه‌ای هر چند کثیف و نامرتب، ولی با چهره‌ای شیرین، دستش را به کناره در ماشین تکیه داده و می‌خواهد یکی از دسته گل‌های نرگش را بفروشد. آویژه نگاهش می‌کند، سرش گیج می‌رود. مطمئن است تا به حال دخترک را ندیده، ولی احساس می‌کند می‌شناسدش. احساس می‌کند سالها با او زندگی کرده.

نگاهی به ثانیه شمار چراغ می‌کند و شیشه را پائین می‌آورد:

– چنده؟

– هر دسته دو تومن خاله.

یک لحظه دل آویژه می‌خواهد مثل زنی که دوست داشت جایش باشد رفتار کند، مثل زنی که سالهاست بچه داری و شوهر داری می‌کند و هر چند وقت یکبار درآمد خانه را به خاطر دلش حرام کند و کاری را انجام دهد که هر چند شوهرش دیگر مثل اول ازدواجشان از این کارش هیجان زده نمی‌شود، ولی مطمئن است دختر کوچکش را به اندازه خودش خوشحال و هیجان زده می‌کند.

دست توی کیفش می‌کند و کیف پول کوچک زنانه‌ای را بیرون می‌آورد:

– پنج دسته از تر و تازه تر هاشو جدا کن بده.

چشم دختر بچه برق می‌زند. تند و تند چند دسته راکنار هم می‌گذارد و به طرف او می‌گیرد.

بوی گلها می‌پیچد توی ماشین.

منصور از پشت عینک دودی تیره‌اش، توی آینه نگاهی به عقب می‌اندازد. به نظرش آویژه از اولین باری که دیده بودش، خیلی عوض شده. اصلاً انگار یک آدم دیگر شده باشد. چهار سال پیش، آویژه، دختر فقیر و جوان و متکبری بود، که انگار با هر نگاهش به زمین زیر پایش هم فخر می‌فروخت، ولی حالا، با وجودیکه از آن موقع زیباتر شده، چهره به روز تر و جذاب تری پیدا کرده، ولی انگار دیگر از آن تکبر هیچ

خبری نیست. چهره‌اش یک جور غم و معصومیت توام را توی خودش جا داده. هیکلش یک پرده‌گوشه آورده و از آن لاغری مفرط بیرون آمده و حالتی زنانه‌تر پیدا کرده. دیگر لباسهایش نشانه سلیقه یک زن ثروتمند است که هیچ پیشینه‌ای از آن فقر قبل توبیش وجود ندارد. حتی مدل ابروهایش از آن حالت کمانی مینیاتوری تیره رنگ که قاب چشمها خاکستری اش بود، تبدیل شده به ابروهای خنجری شکل قهوه‌ای رنگی، توی صورتی سبزه‌تر با ارایش ملایم‌تر، بینی اش دیگر آن حالت وحشی را به صورتش نمی‌دهد. حالا حالت بینی اش صورتش را معصومانه و مدرن کرده، موهایش از موهای تیره رنگ و جعددار، تبدیل به موهای بلوطی، با رگه‌های استخوانی رنگی شده که خیلی استادانه صاف شده‌اند و از کنار هال شال روی صورت و شانه‌هایش ریخته. دیگر کفش پاشنه دار می‌پوشد، کیف چرم دست می‌گیرد، چند تکه جواهر گرانبه به دست و گردن دارد، و در مجموع، به نظر کسی که تازه دیده باشدش، دختر مرد ثروتمندی می‌آید که از کودکی توی ناز و نعمت بزرگ شده.

راهروی آپارتمان به نظرش از همیشه دلگیر تر است.

کلید را توی قفل در می‌اندازد و یک لحظه احساس می‌کند اولین باریست که پا توی این خانه می‌گذارد، اضطراب پیدا می‌کند. قلبش تند می‌زند و آرزو می‌کند کاش اولین باری که در این خانه به رویش باز می‌شد، عنوان نو عروسی را داشت که قرار بود همیشه و تا آخر عمر، کنار مردش این جا زندگی کند.

نور سالن کم است و حالا این نور افسرده‌اش می‌کند. ساعت را نگاه می‌کند. سه چهار ساعت وقت دارد.

نگاهی به گوشه و کنار آپارتمان می‌اندازد. گلدان کریستال کوچک روی میز نهارخوری را برمی‌دارد. از شیر آشپزخانه پرش می‌کند، چسب دور دسته‌های گل را باز می‌کند و با وسواسی زنانه توی گلدان جامی دهدشان. چند شاخه را جابجا می‌کند و گلدان را وسط همان میز قرار می‌دهد.

عطر گلها کم کم توی خانه می‌خزد.

توی آشپزخانه برمی‌گردد.

چند استکان و بشقاب کثیف توی سینک را می‌شوید و توی آبچکان می‌گذارد. حالا باید چه کار کند؟ ایده خاصی از کارهایی که ممکن است یک زن خانه بکند ندارد.

می‌تواند غذا درست کند، ولی چیزی جز کالباس و سوسیس و غذاهای حاضری توی یخچال ندارد.

همان‌ها را توی دیس گرد طرح‌داری منظم می‌چیند و کنارشان را با جعفری و گوجه و خیارشور تزئین می‌کند و ظرف را توی یخچال می‌گذارد.

چشم‌هایش از گریه می‌سوزد. نگاهی به لاک پشت کوچکش می‌اندازد. کمی کالباس و سبزی و آب می‌آورد و توی ظرف گرد بزرگ لاک پشت می‌ریزد. روی کاناپه جلوی تلویزیون لم می‌دهد و منتظر آمدن مردی می‌شود که دو سه هفته ایست حسش نسبت به او عوض شده. عجیب است. چهار سال مدت صیغه را بدون هیچ احساسی به او سر کرده و حالا این حسی نوظهور است و بی دلیل.

حاج عنایت الف، مردیست حدوداً شصت و پنج ساله، با قدی کوتاه و توپر و معروف و معتبر توی بازار آهن فروشها. حساب ثروتش به این سادگی‌ها نیست. زن اصلی اش هم سن و سال خودش است و زمانی هم محلی بوده‌اند.

نزدیک چهل و پنج سال پیش، زمانی که عنایت جوان دوران سربازی اش را تمام کرد و برگشت خانه، مادر و خواهرانش افتادند دنبال پیدا کردن زن برای او.

اوائل ازدواجش، زندگی شان سخت می‌گذشت.

عنایت توی این مغازه و آن مغازه شاگردی می‌کرد، جوان یک دنده و قد، که کمتر صاحب کاری بیشتر از چند ماه پیش خودش نگهش می‌داشت. ولی آنقدر زیرک بود که از هر کدام از صاحبکارها هزار ترفند و شگرد یاد گرفته بود و همه اینها و تغییرات ناگهانی قیمت‌ها توی بازار باعث شد به ده سال نرسیده بتواند خودش را به جایی بکشد که برای هیچ کس باور کردنی نبود.

سالها فکر و ذکرش فقط پول درآوردن بود، ولی به پنجاه سالگی که رسید،

احساس کرد می‌خواهد از ثروتش استفاده کند و حال و هوایش را کمی عوض کند. همین شد که به بهانه کمک و سرپناه بودن، با مدت‌های معلوم، پای زنان مختلف توی زندگی اش باز شد، زنانی که به محض احساس تهدید برای زندگی داخله‌اش از طرف آن‌ها، پایشان را از زندگی اش بیرون کشید. هوس بازی و تفریح یک طرف دیگر. عنایت مرد زیرک و محتاطی بود و می‌دانست هر چند زنش دیگر جاذبه آن‌ها را برایش نداشت، ولی مطمئن بود تنها کسی که تا آخر برایش می‌ماند، مادر بچه هایش است. بچه‌هایی که با وجود روحیه نه چندان لطیفش، از هر کسی توی دنیا بیشتر دوستشان داشت.

یکی از آخرین زنان که شاید طولانی‌ترین مدت را داشت، آویژه بود، دختر فقیر، زیبا و مغروری که عنایت برایش هیچ جاذبه‌ای جز ثروتش نداشت. و این چند هفته، علاقه‌اش به در کنار او ماندن به حدی رسیده که حالا که روی کاناپه، جلوی تلویزیون خوابش برده، خواب او را می‌بیند. صدای زنگ در می‌آید و تصویر سیاه و سفید عنایت آرام توی صفحه آیفون ظاهر می‌شود.

آویژه خواب است و صدای زنگ را نمی‌شنود.

دوباره زنگ می‌زند و منتظر می‌ماند.

دو دقیقه‌ای معطل می‌ماند و دست آخر خودش کلید می‌اندازد توی در و وارد ساختمان می‌شود.

آپارتمانی که برای آویژه گرفته طبقه اول است ولی حوصله ندارد از پله بالا برود و ترجیح می‌دهد همین چند پله را هم با آسانسور برود.

کلید آپارتمان را توی قفل می‌اندازد و به محض باز کردن در بوی گل‌های نرگس می‌پیچید توی سرش.

آویژه هنوز خواب است.

این اولین باریست که او را توی این وضعیت می‌بیند. بیدارش نمی‌کند. قرص قلبش را از توی جیبش بیرون می‌آورد و به طرف آشپزخانه می‌رود.

برای خودش یک لیوان آب می‌ریزد.

چراغ زیر کابینت‌ها را روشن می‌کند. تکیه به کناره کابینت می‌دهد و صفحه تلویزیون را نگاه می‌کند.

کمی توی سالن راه می‌رود، روی مبل کنار مبل آویژه می‌نشیند و لیوان را روی میز می‌گذارد.

– آویژه! خوابی؟

صدای عنایت می‌پیچد توی خواب آویژه و انگار همان، خوابش را شیرین‌تر می‌کند. کنار لبش لبخند محوی می‌نشیند.

دوباره صدایش می‌کند و کنار شانه‌اش را آرام تکان می‌دهد:

– بیداری؟

آویژه چشم هایش را آرام باز می‌کند و صورت عنایت را توی صورتش می‌بیند و یک لحظه احساس می‌کند هنوز خواب می‌بیند.

هنوز دوباره چشم‌هایش روی هم نرفته که... بلند می‌شود و روی کاناپه می‌نشیند. کمی هول می‌کند. دسته موی روی صورتش را عقب می‌زند، دستی زیر چشم‌هایش می‌کشد و سلام می‌کند.

– چه خبر؟ چطور خواب بودی؟

آویژه لبخند می‌زند. نگاهش را پائین می‌کشد و شرم می‌کند.

حرکاتش به نظر عنایت غریبه می‌آیند، ولی این حالت‌ها را قبلاً از خیلی‌ها دیده و معنی‌شان را خوب می‌داند.

آویژه دوست دارد درد دل کند. دلش می‌خواهد حرف مشترکی داشته باشند و راجعش با او حرف بزند، ولی هرچه فکر می‌کند چیزی به ذهنش نمی‌آید. از روی کاناپه بلند می‌شود:

– بذارید برم یه چیزی بخوریم.

در یخچال را باز می‌کند، ظرف کالباسی را که تزئین کرده بود در می‌آورد و توی ظرف دیگر چند تکه نان می‌گذارد، و هر دو را می‌آورد می‌گذارد روی میز و خودش به

طرف اتاق می‌رود:

– شما مشغول بشید، من الان برمی‌گردم.

باید دستی به سر و صورتش بکشد. می‌خواهد از همیشه بهتر به نظر برسد. توی آینه نگاهی می‌کند. خوابیده و موهایش به هم ریخته. تنش، عصبی، لرزش کوچکی می‌کند و شروع می‌کند به مرتب کردن ظاهرش. پشیمان است که توی آرایشگاه نمانده.

از زیبایی چیزی کم ندارد، ولی، این لحظه روی همه چیز حساس شده. احساس می‌کند چیزی که می‌خواهد نمی‌شود. عنایت صدایش می‌کند:

– کجا رفتی؟

عصبی می‌شود. لبهایش را به هم می‌فشارد. نگاهی مجدد توی آینه می‌اندازد و...
– اومدم!

می‌رود و روی صندلی کنار عنایت می‌نشیند. توی ذهنش دنبال حرفی می‌گردد تا سر صحبت را بعد از چهار سال باز کند. نگاهی به دیس روی میز می‌اندازد:

– چرا چیزی نمی‌خورد؟

عنایت عمیق نگاهش می‌کند. این دختر آن آویژه‌ای نیست که او می‌شناخت. این حرکات آویژه عصبی‌اش می‌کند. انگار تا امروز چیزی که برایش آویژه‌ها از هر زنی پرجاذبه‌تر می‌کرد، بی‌اعتنایی‌ها و غرور او بود. آن خصلت‌های آویژه، او را برایش جواهر ارزنده‌ای می‌کرد که به دست آوردنش کار هر کسی نیست. حرکاتش مرموز بود، حرکاتی که شبیه هیچ زن دیگری نیست، حرکاتی که با کارهای همسر خودش، یا حتی زنان دیگری که توی زندگی‌اش آورده بود فرق داشت. به نظر می‌آمد قفتوس اسیری ست که به او پناه آورده و زمانی می‌رسد که خودش را به آتش بکشد و او را در غم همیشگی عشقی ناکام و دست‌نیافتنی باقی می‌گذارد.

عنایت با داشتن آن آویژه، می‌توانست مثل جوان‌ها عاشق شود و با به دست نیاوردن قلب او سرسخت‌تر شود و تلاشش را بیشتر کند.

– چی شده؟ امروز رفتارت عجیب شده.

آویژه کمی مکث می‌کند، دست عنایت را می‌گیرد و از روی صندلی بلندش می‌کند:

– بیایید بنشینیم روی مبل. دلم می‌خواد یک حرفه‌ایی رو به شما بزنم.

عنایت روی مبل روبرویش می‌نشیند.

– راستش، من... چطوری بگم! ببینید! امروز درست چهار سال از اولین روزی که توی این خونه اومدم می‌گذره. خب! من عوض شدم، خیلی جوانتر بودم. احساس کمبودی نمی‌کردم و فقط تامین نیازهای مالی برام کافی بود. ولی حالا... واقعیت اینه که... دلم می‌خواد زندگی طبیعی داشته باشم. مثلاً یه بچه، یا... یه زندگی با ثبات تر. پیش خودم گفتم... شاید بشه صیغه رو به عقد دائم تبدیل کنیم...

و بقیه حرف توی دهانش می‌ماسد. عنایت بی‌حوصله نگاهش می‌کند. دیگر اثری از آن نگاه‌های مشتاق و شیفته توی صورتش نیست.

آویژه برایش تبدیل می‌شود به کفشی که دیگر فقط برای میهمانی نیست؛ کفشی که تمام آرزویش در آوردنش از توی گنج‌هاست و پوشیدنش هزار شرط و آداب دارد. هیچ جوابی نمی‌دهد. از روی مبل بلند می‌شود، تلفن را برمی‌دارد و شروع می‌کند به شمار گرفتن. انگار شماره گرفتنش واقعی نباشد، یا ارتباط برقرار نشود:

– الو... منصور..

صدایش بلند و عصبیست.

نگاه آویژه مانده روی حرکات لاک پشت.

تمام تلاشش بیرون آمدن از توی ظرف است. دستش را به دیوارها می‌گیرد، کمی بالا می‌آید و به پشت می‌افتد ته ظرف. دست و پامی‌زند. می‌خواهد برگردد. سرش را به چپ و راست تکیه می‌دهد و برمی‌گردد و باز تلاشش را برای بیرون آمدن از ظرف شروع می‌کند. دستش را به دیوارها می‌گیرد، کمی بالا می‌آید و دوباره به پشت می‌افتد ته ظرف. دست و پا می‌زند و...

حرکاتش تلاش بی‌ثمر و مذبوه‌انه ایست برای رها شدن از جایی که مدت‌هاست زندانی‌اش بوده. چطور تا به حال این حرکاتش را ندیده.

دلش به هم می پیچد. دست توی ظرف می کند، می آوردش بیرون و می گذاردش روی میز.

عنایت رفته توی اتاق و دارد آرام با کسی صحبت می کند.

آویژه از کارش پشیمان هست و نیست. خودش را دلداری می دهد. «به هر حال یک روز باید این حرفها رو می زدم... تا ابد که نمی شد اینطوری ادامه بدم...»

عنایت از اتاق بیرون می آید و روی مبل می نشیند، نگاهش نمی کند:

– ببین دخترجان! برام یک کاری پیش اومده، باید برم. زنگ زدم منصور بیاد دنبالم. تو هم اگر چیزی لازم داری بگو اون برات بیاره.

لاک پشت، سر و دست و پایش را آرام از توی لاک بیرون می کشد و روی میز حرکت می کند.

آویژه حرفی که چند هفته می خواست بگوید را زده، برایش کار ساده ای نبود. حرفش را زده ولی جوابی را که می خواسته به دست نیاورده. خون توی سرش می دود:

– جواب حرفم رو نمی دید؟

عنایت باز نگاهش نمی کند:

– ببین دختر! من، اون کسی که تو می خواهی باشی رو دارم. سالهاست که دارم باهات زندگی می کنم. از ش چهار تا بچه دارم. از بچه هام نوه دارم. جریان صیغه فرق داره، من به خاطر ثوابش تو و امثال تو رو پناه می دم. ولی این به این معنا نیست که می خوام زندگی خودم و بچه هام رو از هم بپاشم. تو هم تا اینجا خوش اومدی. ولی حالا که کار به اینجا کشیده، برای اینکه بیشتر از این جریان رو خراب نکنی...

چشمان آویژه به خیزی می نشیند:

– ثواب؟ یعنی هیچ وقت فکر نکردید اینطوری ممکنه یه دختر جوون وابسته بشه؟ یا... یا حتی از زندگی ای نرمالی که می تونه داشته باشه دور بشه؟

عنایت عصبی ست. بلند می شود. بالای سر او می ایستد و نگاهش می کند:

– اولاً دخترجون! کسی تو رو به این کار مجبور نکرده بود. دوماً، فکر کنم یادت

رفته چه گذشته ای داشتی. یادت نمیاد از کجا به اینجا رسیدی. خوب فکر کن! ببین چقدر تا امروز هزینه های مختلف داشتی، کدومش رو توی زندگی با کسی که حاضر بود بیاد تو رو بگیره می تونستی داشته باشی؟

و دست آویژه را می گیرد و به طرف کنسول کنار در ورودی می کشاندش.

– نگاه کن! خوب توی آینه نگاه کن، ببین این آدمو می شناسی؟ می خواهی یادت

بیارم چهار سال پیش چه شکلی بودی؟

آویژه از پشت پرده اشکی که توی چشمش نشسته توی آینه نگاه می کند. عنایت اشتباه نمی کند. وضع زندگی آویژه خیلی تغییر کرده ولی زیبایی اش... آویژه همیشه زیبا بود.

شاید اگر آن موقع وارد زندگی عنایت نمی شد، حالا زندگی ای هر چند به غایت متفاوت با حالا، ولی طبیعی تر داشت.

اشک پهنای صورتش را گرفته. سیاهی آرایش، زیر چشمش ریخته و زیبایی اش را وحشی تر کرده. شاید چیزی شبیه کسی که قبلاً بود.

عنایت کنارش کوتاه و پیر به نظر می رسد.

صدای زنگ آیفون می پیچد توی خانه. منصور است.

عنایت طرف میز وسط مبل می رود و موبایلش را برمی دارد. هنوز از در خارج نشده که احساس می کند چیزی زیر پایش له می شود. پائین را نگاه می کند. لاک پشت کوچک زیر پایش مانده. کناره های بدنش به زمین چسبیده و حالش را بد می کند. با کناره پا می زندش بغل دیوار. از آپارتمان بیرون می رود و در پشت سرش باز می ماند.

آویژه کنار دیوار می نشیند، سرش را روی زانوانش می گذارد و اشک می ریزد. به گذشته اش فکر می کند. گذشته سیاهی که هنوز سایه اش را روی لحظه لحظه زندگی اش پهن کرده.

صدای پای مردانه ای تا بالای سرش می رسد. نگاه می کند. منصور است.

– اینو آقا داد. گفت بدمش به شما. درست طبق قرارداد نیست. کمی هم پول

روش گذاشتن، گفتن شاید لازم‌تون بشه.

نگاه ویژه به ترس می‌نشیند. با دستهای یخ زده پاکت را می‌گیرد. توی نگاه منصور یک جور ترحم و دلسوزی موج می‌زند:

– در ضمن... آفاگفتن خونه رو هم توی اولین فرصت خالی کنید. چند روز بیشتر به آخر ماه نمونده و... احتمالاً صاحب خونه برای گرفتن اجاره میاد.

بدن آویژه یخ می‌کند. دلش می‌خواهد همان لحظه روح از بدنش جدا شود. با دستهایی لرزان پاکت را باز می‌کند و نگاهی به داخلش می‌اندازد. پنج سکه طلا، و مقداری پول.

سایه منصور از بالای سرش دور می‌شود.

صدای روشن شدن اتوموبیل عنایت می‌آید. آویژه جلوی پنجره می‌دود. بیرون را نگاه می‌کند. دیگر هیچ اثری از او نیست.

داستان اول

آنوا از درد به خود می‌پیچد.



دانه‌های عرق از روی پیشانی و لابلای موهای تاب دارش پائین می‌غلطند.

حصی صورت پیر از خالکوبی اش را توی صورت آنو می‌گیرد و نگاهش می‌کند.

– چیزی نمونده! طاقت بیار!

آنو نمی‌تواند حرف بزند. با دست به دامن بلند و پرچین حصی چنگ می‌اندازد، التماس گونه نگاهش می‌کند، صورتش گر می‌گیرد، چشمهایش را می‌بندد و فریاد می‌کشد.

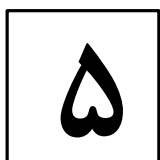
بیرون زاغه همه چیز خاک است و خشک. عبدی به گوشه‌ی یکی از دخمه‌ها تکیه داده، لابلای انگشتهای درشت و تیره و بلندش سیگاری را به بازی گرفته. پسر بچه‌ها کنارش شیطنت می‌کنند و از هیچ چیز خبر ندارند.

عبدی نگاهش را به جایی دوخته و همانطور قوطی کبریتی را از جیبش بیرون می‌کشد.

بچه‌ها به طرفش می‌دوند:

– بابا! من روشن کنم! من!

عبدی کریه می‌خندد و دندانهای درشت و قهوه‌ای رنگش بیرون می‌آیند. خودش سیگار را لای لبهای کوچک و خوش حالت پسر کوچکتر می‌گذارد و کبریت را می‌دهد به



پسر بزرگتر.

– اینو برا برادرت روشنش کن ببینم!

لهجۀ غریبی دارد. صدایش کلفتی خاصی دارد، انگار تعمداً اینطوری حرف بزند.

پسر بچه سیگار دهان برادر را کمی داخل می دهد، کبریت را روشن می کند و زیر

سیگار می گیرد.

پسرک نفس را عمیق داخل ریه ها می کشد. چشمهایش سرخ می شود، سرفه اش

می گیرد، ولی می خواهد به پدر نشان دهد بزرگ شده. ادای او را درمی آورد. سیگار را

با سیابه و شست می گیرد و از دهان بیرون می آورد. سر را رو به بالا می گیرد و نفسش

را بیرون می دمدم.

عبدی روی شانۀ اش می زند و با نگاه تشویقش می کند.

صدای فریادهای آنو توی زاغه با صدای گریه های نوزاد توی هم می پیچد و...

آنو آرام می شود.

عبدی آرام طرف زاغه می رود. جلوی ورودی اش می ایستد :

– حصی!

حصی ملحفه ای روی آنو می کشد. بچه را بغل می گیرد و آرام کنار آنو می گذارد و

جلوی ورودی می رود. عبدی را نگاه نمی کند :

– می خوام زن و بچه تو ببینی بیا برو تو!

حصی جدیست. همیشه همین طور است. از هیچکس حساب نمی برد و همه،

بخصوص مردها یک احترام خاصی برایش قائلند، و حالا عبدی با حالتی که شاید

نشانی از احترام باشد، یا فروتنی، یا... یا هر چیز دیگری که ساختگی بودنش بیشتر از

هر چیزی توی ذوق می زند، سرش را پائین می آورد و از طاقی در عبور می کند. همان

جلو می ایستد و با لبخندی ناخوشایند آنو و بچه را نگاه می کند.

آنو بی حال است، ولی با دیدن عبدی توی چشمش براق می شود و صورتش را رو

به بچه برمی گرداند، درست مثل ماده گربه ای که می خواهد در برابر گربه نر از توله

هایش حفاظت کند.

آنو حرف نمی زند، ولی نگاهش هزار معنی دارد «نه! این یکی دیگر نه! این دختر

است، یک فرشته کوچک، نگاه کن! ببین چقدر معصومانه خوابیده! ببین!...»

عبدی همین طور که بچه را نگاه می کند دستش را دراز می کند. همانطور با لهجه

و غلیظ حرف می زند :

– حصی! بچه رو ببینم.

آنو ناتوان دستش را بالا می آورد و دور بچه می گیرد :

– نه حصی!

عبدی طرفش براق می شود. صدایش را خفه، بلند می کند :

– این کارا ر نکن آنو! حالا ر نگاه نکن که حالت خرابه و دارم رعایتته می کنم، این

کاراته ادامه بدی، حالت که جا آمد، می دانی چه بلایی سرت میارم!

حصی، عبدی را می شناسد. تمام مردهای دور و برش را می شناسد. مرد نیستند!

نامردهایی هستند یدک کش نام مرد! نمی خواهد آنو توی مشکل بیفتد. نگاه ملایمی

توی صورت آنو می اندازد، کنار لبش را می گزد و بچه را بغل می گیرد :

– بیا عبدی! نگاهش که کردی میری بیرون ها! زنت باید استراحت کنه.

بچه، خیلی کوچک است. چشمهایش بسته است و صورتش ورم کرده و سیاه

عبدی توی صورتش می خندد.

– تو خیلی زشتی بچه! دختری! ولی از پسرها هم زشت تری!

چشمهای آنو تیز می شود. با غیظ نگاه می کند و با همان نگاه از حصی گله می کند.

حصی بچه را از عبدی می گیرد :

– بسه دیگه! بدش به من!

و توی صورت بچه نگاه می کند.

– تو اینها رو از کجا می گی؟ بچه که زشتی و قشنگیش حالا معلوم نمی شه.

بچه توی دستش لبخند می زند. شاید... شاید هم او این حس را می کند. ولی

لبهای خیسش طوری باز و بسته می شود که حصی برایش ضعف می کند. دست زیر

لبش می گذارد و آرام چند ضربه می زند و صدایش را ظریف می کند :

– کی گفته زشتی؟ خیلی هم خوشگلی! یه روز همه اینو می فهمندا! تو خیلی خوشگلی...

عبدی همین طور نگاهش می کند. خنده توی صورتش دندانهایش را بد نما، نمایان کرده. حصی اخم می کند:

– مگه نگفتم برو بیرون. زنت باید استراحت کنه. تا حالش هم خوب نشده اینجا پیدات نمی شه. اینطرف ها ببینمت، با من طرف می شی. می دونی که چی می گم؟
و عبدی همچنان با لبخندی تحقیر کننده و بی اعتنا از زاغه بیرون می رود.
حصی با مهر توی صورت نوزاد نگاه می کند:

– بیا! بیا اینو بگیر عمه! باید خیلی مواظبش باشی. این دیگه مثل پسر هات نیس ها! پسر خودش بزرگ می شه، ولی این...

و بچه را کنار آنو می گذارد.

آنو خسته است. پلکهایش روی هم می خزند و به سختی دوباره باز شان می کند.
– حالا اسمش چیه؟

آنو لبخند پرمهری می زند و سرش را طرف بچه برمی گرداند:

اسمش رو می ذارم اقلیما!



توی زاغه پر شده از بوی نم و عفونت. حصی بچه را بین خودش و آنو خوابانده. نور خورشید، مثل سوزنهای بلند و برنده از لابلاهای درزهای سقف و دیوارها، جابجای فضای کوچک داخل زاغه فرود آمده.

زمان توی خواب حصی آرام می گذرد و نورها آرام تر از آن روی زمین و ملحفه ها می خزند و می افتند توی چشم حصی، و چیزی که بیدارش می کند صدای نک نک آرام بچه است.

تا چشمهایش را باز می کند، نگاهی به آنو می اندازد و دست روی پیشانی

می گذارد. انگار دیگر از تب چند روز پیش خبری نیست. صورت آنو بیرنگ شده و تنش یخ کرده. حصی می ترسد. دست آنو را می گیرد. سرد سرد است. هول کرده. تکانش می دهد. بچه گریه می کند.

– آنو! بلند شو! ببین بچه داره گریه می کنه. بلند شو بغلش بگیر.

ولی انگار آنو نمی شنود. سرش با تکانه های حصی حرکت می کند و اینطرف و آنطرف می افتد.

حصی فریاد می کشد، شیون می کند و گریه بچه توی صدایش گم می شود.
چند تا از زنها آمده اند جلوی دخمه آنو. داخل سرک می کشند و با دیدن حصی و آنو شروع به گریه و زاری می کنند. به صورت هاشان چنگ می زنند، سر هاشان را به نشان مصیبت چپ و راست می کنند و صدای گریه های بلند و جیغ گونه شان، توی هم می پیچد.

پسر کوچک آنو از لابلاهای جمعیت می خزد و خودش را داخل زاغه می کشاند.
بوهای آمیخته حالش را بد می کند.

حصی بالای سر آنو نشسته و شیون می کند.

پسرک آرام و محتاط بالای سر آنو می رود و کنارش می نشیند و آرام صدایش می زند:

– مامان!

و صدای شیون زنان بلندتر می شود.

بلندتر صدایش می زند و تکانش می دهد:

– مامان! مامان!

صورت بیرنگ و لبهای سفید آنو توی نگاهش غریبه است. حس مصیبتی توی وجودش می آید و می ترسندش. دست سرد آنو را توی دست یخ زده اش می گیرد و فریاد می کشد:

– پاشو مامان! بلند شو! چرا اینجوری می کنی؟ پاشو دیگه...

و سرش را روی سینه آنو می گذارد.

زنهار فریاد می‌کشند و اشک می‌ریزند، و حصی با اشک و آه سعی می‌کند پسر بچه را بلند کند.

عبدی نزدیک دخمه می‌شود و زنهار با کینه و خشم و تردید راه را برایش باز می‌کنند.

سرش را داخل می‌کشد و نگاهی می‌اندازد، و حصی، انگار منتظر آمدنش باشد، طرفش حمله می‌برد و هلش می‌دهد بیرون :

– دیدی عوضی؟ چقدر گفتم بزار سر پا شه؟ همینو می‌خواستی نامرد؟ می‌خواستی بچه هاته یتیم کنی؟ نمی‌ذارم خون برادر زادم حروم شه. می‌دانم چی کارت کنم.

عبدی با قد بلند و دیلاق، از بالا نگاهش می‌کند و حصی همینطور فریاد می‌کشد. – حالا هم فراموش کن از برادرزاده من بچه داری! طرف یکیشون بیای من می‌دونم با تو!

و داخل زاغه می‌رود. اقلیما را بغل می‌گیرد، دست پسر بچه را می‌گیرد و بیرون می‌آید. با خشم پسر دیگر آنو را صدا می‌زند :

– بیا اینجا ببینم! بیا! می‌برمتون پیش خودم. این نامرد به هیچ کس رحم نداره. نمی‌ذارم به وقت یادگارهای آنو رو آزار بده.

زنهار با خشم عبدی را نگاه می‌کنند و عبدی جرات نمی‌کند هیچ عکس‌العملی نشان بدهد. قیافه‌اش به آدم‌های پشیمان نمی‌ماند. شاید، نگاه‌ها و حرکاتش بیشتر شبیه مجرمی ست که نگاه‌های سنگین و تلخ، از هر طرف مثل سنگ و کلوخ به سر و رویش می‌بارد.

حصی دیگر نگران آنو نیست. اشک هایش را برای او ریخته، و حالا چیزی که نگرانش می‌کند، وضعیت فرزندان آنوست. نگران پسرانش، و بخصوص نگران اقلیما!

حصی

حصی پیرتر و فرتوت‌تر از پنج سال پیش شده. مردمک چشمان کم‌سویس به

سفیدی می‌زند و لبهای باریکش کبودتر از قبل شده و نفسش سنگین و کوتاه و صدادار است.

اقلیما گوشه و کنار زاغه اینطرف و آنطرف می‌دود و هر چند دقیقه یکبار داخل می‌رود و روی نوک پنجه می‌نشیند کنار حصی. زانوهایش را توی بغلش جمع می‌کند و سعی می‌کند مثل حصی بنشیند. حصی گیج و خمار است. بوی دود پیچیده توی اتاقش. لای چشمهایش را باز می‌کند و تکه کوچکی تریاک از لای مشمای چروکیده‌ای در می‌آورد و با نوک انگشت توی دهان می‌گذارد.

– حصی! این چیه؟ به من هم می‌دی؟

حصی تازه متوجه حضور اقلیما توی اتاقش می‌شود. چند تک سرفه خشک می‌کند و دستی روی سرش می‌کشد :

– عمه! این دواس. مال پیراس. تو هیچ وقت از اینا نخور.

اقلیما قانع نشده. بوهای آمیخته گیجش کرده. قطره اشک کوچکی روی پلک پائینش گیر کرده. چشمهایش را تنگ می‌کند و اشک پائین می‌سرد.

– حصی! ایشالا منم زودتر پیر بشم از اینا بخورم.

و دست می‌برد طرف ته مانده چای جلوی حصی :

– عمه! از این بخورم؟

حصی دست پشتش می‌گذارد و آرام هلش می‌دهد :

– پاشو برو بیرون عمه! پاشو! من کار دارم. کارم تموم شد میام بیرون.

اقلیما لب بر می‌چیند. می‌شود شکل آنو.

– نه! نمی‌رم! می‌خوام بمونم پیش تو.

حصی حوصله سر و کله زدن ندارد. نوک انگشتان دست و پایش بیخ کرده. سردش می‌شود و پتوی کثیف و کهنه کنارش را روی شانهاش می‌کشد و اقلیما می‌رود گوشه پتو کز می‌کند.

انگار حصی چیزی یادش بیاید، چشمهایش را سخت باز می‌کند و دست می‌برد به کیسه مجاله شده :

– هیچ وقت از اینا نخور بچه! می فهمی چی می گم؟ اینا چیز خوبی نیستن. اگه کسی هم گفت بخور، گوش نکن، بدون دوستت ندازه که اینو می گه.

و اقلیما از بوهای آمیخته گیج است و حرفی نمی زند. یک جور رخوت توی تنش آمده که سست و بی حسش کرده. خودش را طرف حصی سر می دهد تا گرم تر شود. – اینا مال آدم های بدبخته!

حصی زیر لب حرف می زند، انگار با خودش حرف بزند، و اقلیما توی آن گیجی حرف هایش را نیمه می فهمد.

– تو منو داری بچه! من مواظبتم! ولی من هیچ کس رو نداشتم.

و مکی مکث می کند. صدایش خش دار شده، خش دار تر از همیشه و بریده بریده و سخت حرف می زند. حرف هایش، حرف های همیشه است. حرف هایی که گوش اقلیما مدتهاست با آنها پر شده.

– هیچ وقت به هیچ کس اعتماد نکن! به خصوص به مردها! همه شون مثل همین. اجاق گاز اتاق را روشن می کند و کتری را با همان ته مانده آب، رویش می گذارد. شاید اقلیما برای این حرف ها خیلی کوچک باشد، ولی آنقدر این حرف ها را شنیده که برایش شده غریزه همان بچه گنجشکی که دیدن هر دوپایی، برایش معنای فرار را دارد.

لبان حصی تیره تر از همیشه شده، نفسش پر صدا و سنگین است.

– مسبب مرگ آنو، پدرت بود. اینو همیشه بدون. عبدی فقط با آنو نبود که! خودم دیدمش توی زاغه این و اون. بعد هم که سؤال کردم، گفته گناه که نکردم، حلالمه. ولی مطمئنم هیچ کدوم آنو نمی شدن. آنو خوشگل بود، برا همین عبدی حرومزاده بهش رحم نکرد و تو همون حال و احوال...

و دوست دارد از چیزهای خیلی خصوصی تر بگوید. از حرف هایی که هیچ کس نمی داند، جز خودش، مادرش، و آنو. دلش می خواهد برایش از این بگوید که خودش حاصل هوس بازی مردی بوده که زمانی مادرش دلدادۀ او شده و فکر کرده او پل نجاتی ست برای نجات او از این خراب آباد و زمانی که مرد به خواسته اش رسیده،

دیگر هیچ اثری از او پیدا نکرده.

حس بدی دارد. نفسش بالا نمی آید. چشمهایش با وحشت باز باز می شود و سعی می کند همان هوای سوخته را داخل بدنش بکشد.

حال عجیبی ست، انگار تمام زندگی اش می شود یک صحنه نمایشی تلخ و تراژیک و پرده پرده، از مقابلش عبور می کنند، و نفسش لحظه به لحظه کمتر می شود. می خواهد بلند شود و برود بیرون، ولی نمی تواند. احساس می کند بدنش هوای تازه می طلبد.

اقلیما کنار پایش خواب رفته و سوز سرما از گوشه و کنار می خزد توی تنش. توی خواب پتورا می کشد دور خودش و بدنش را توی هم جمع می کند و گونه هایش سرخ از سرما از کناره های پتو پیداست.

حصی افتاده کنار اجاق. صورتش کبود شده و دیگر نفس نمی کشد.

عبدی

عبدی کنجی دیوار نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته. حال و روز خوشی ندارد، ولی از دیشب رو به راه تر است. موهایش ژولیده شده و دیگر مشکی مشکی نیست. لاغرتر از چند سال پیش شده و شانه های استخوانی اش از زیر لباسش پیداست.

نزدیک ظهر است و خورشید درست از بالا افتاده روی سرش، ولی نای اینکه بخواهد جا بجا شود را ندارد. یک لحظه سایه ای روی سرش می افتد و احساس می کند ابر جلوی خورشید آمده.

– عبدی!

عبدی سرش را بلند می کند و بالا را نگاه می کند. مردان بالای سرش ایستاده، گوشه لباس روی شانه اقلیما را گرفته و نگاهش می کند.

اقلیما گریه کرده، این از آثار آرایش پخش شده زیر چشمش پیداست. هنوز خیلی کوچک است، ولی از یکسال پیش، پیش از مرگ حصی خیلی تغییر کرده. انگار

نگاهش بزرگ شده. چهره‌اش زيباست، يك جور زيبای خاص و وحشی، با چشمانی كه رنگش معلوم نیست و مژه‌هایی كه وقتی پائین را نگاه می‌كند، روی گونه‌های كودكانه‌اش می‌نشینند. موهای تیره و تابدارش ناشیانه و نامرتب توی قسمتهایی، رنگ روشنی شده كه به زردی می‌زند. پیراهنش، هر چند كاملاً دخترانه، ولی كثیف و نامرتب است، و وضعیت مناسبی ندارد.

عبدی پاها را توی شكم جمع كرده و دستهایش را روی زانو می‌گذارد. چشمهایش را تنگ می‌كند تا نور آزارش ندهد:

– سر ظهره! قرار بود صبح بیاریش كه! من دیشب تا صبح باهات حساب كردم مردان!

مردان گوشه لباس اقلیما را رها می‌كند و به طرف عبدی براق می‌شود:

– مرتیكه مفنگی، دیشب كه خمار بودی، حاضر بودی همون پول رو بگیری و اصلاً دخترت رو پس نگیری، حالا كه حالت رو به راه تره، واسه من شاخ و شونه می‌كشی؟

عبدی دیگر مرد این نیست كه باكسی در بیفتد، بخصوص كسی مثل مردان كه پول خماری بیشتر شبهایش را جور می‌كند و در ضمن از هیچ خلافي واهمه ندارد. به زور از روی زمین بلند می‌شود و دست اقلیما را می‌گیرد. خمیده راه می‌رود و پاهایش را روی زمین می‌كشد. جواب مردان را نمی‌دهد و همین طور كه دور می‌شود زیر لب غر می‌زند. زبانش سخت توی دهانش می‌چرخد:

– فكر كردی كه چی؟ دیگه نیازی به تو ندارم. یکی پیدا شده كه دیگه بامبول‌های تو رو در نیاره.

دست اقلیما توی دست عبدیست. عبدی آرام راه می‌رود و كوجه پس كوجه‌ها را رد می‌كند، ولی قدم‌های اقلیما آنقدر كوچك است كه گاهی مجبور می‌شود دنبالش بدود، و هر چند لحظه يكبار اشك كنار چشمش را با پشت دست پاك می‌كند.

می‌رسند دور میدان. می‌رود گوشه همیشه می‌نشینند. اقلیما را كنار خودش می‌نشاند و دستش را می‌گیرد طرف مردم.

اقلیما دستش را روی شكمش می‌گذارد و گریه می‌كند:
– من گشمنه عبدی!

و عبدی دستش را دراز می‌كند و جلوی عابرین می‌گیرد:

– خانوم! این بچه گرسنه! یه پولی بده براش یه چیزی بخرم.

و عابرین اول با شك نگاهش می‌كنند و بعد، با دیدن چشمهای اشك آلود اقلیما، شروع می‌كنند ته كیف‌ها و جیب‌هاشان را می‌گردند و هر كدام چند سكه یا اسكناس مچاله شده‌ای می‌گذارند كف دست او، یا اقلیما.

نیم ساعت نمی‌گذرد، كه عبدی چند اسكناس را صاف می‌كند و می‌دهد دست اقلیما:

– بچه! برو از این بقالیه یه بیسكوئیت بخر، بعد هم زود بیا همین جا! می‌دونی كه دیر كنی چی كارت می‌كنم؟

اقلیما پول‌ها را می‌گیرد و جرات نمی‌كند توی چشمهای عبدی نگاه كند.

عبدی باید همانجا بنشیند. منتظر است. منتظر همان پیرمردی ست كه چند روز پیش دور همین میدان دید.

آن روز عبدی حال خوشی نداشت. پیرمرد، به محض دیدن اقلیما، طرف عبدی آمد و گفت كه زنش پیر و مریض است و يك نفر را می‌خواهد كه از او مراقبت كند. گفت برای اینكار حاضر است پول خوبی بابات اقلیما بدهد، و عبدی قبول كرده بود.

حالا این چهارمین روزیست كه عبدی می‌آید اینجا تا دوباره پیرمرد را ببیند، و هنوز پیدایش نكرده.

اقلیما برمی‌گردد و می‌آید می‌نشیند كنار عبدی. سر بسته بیسكوئیت را باز می‌كند و یکی را می‌گذارد توی دهانش.

چشم عبدی اطراف می‌دود و يك لحظه احساس می‌كند پیرمرد را دیده.

اول شك می‌كند، ولی وقتی احساس می‌كند نگاه پیرمرد هم روی اوست، حتم می‌كند كه خودش باشد. پیرمرد، كوتاه و پراست، و یکی از پاهایش كمی لنگ می‌زند. جلوی سرش خالیست و موهای نامرتبش كاملاً خاكستریست، درست رنگ كت

خاکستری روشن بد دوختی که تنش کرده.

عبدی می خواهد بلند شود و احساس می کند که نمی تواند. پیرمرد می رسد نزدیکش :

– گفתי اسمت چی بود؟

عبدی ترسیده نگاهش می کند و آرام می گوید :

– عبدی!

پیرمرد دست توی جیبش می کند و چند بسته اسکناس بیرون می آورد و آرام، با نگاهی نگران به دور و برش، طرف عبدی می گیرد :

– بیا! اینم همون قدر که قرار گذاشتیم.

عبدی چند دکمه بالا بلوزش را باز می کند و پولها را با احتیاط می گیرد و می گذارد توی لباسش.

پیرمرد نگاهی به اقلیما می کند :

– خب! اسمت چیه دختر جون؟

و همزمانی که اقلیما اسمش را می گوید، عبدی می گوید :

– بختان!

پیرمرد نگاه شکاکی به عبدی می کند. عبدی هول می شود و شروع می کند به توضیح دادن :

– ننه خدا بیامرزش اسمش رو گذاشت اقلیما! کسی هم که بزرگش کرد به همین اسم صداش کرده، بچه هم به این اسم عادت داره.

و سعی می کند قیافه اش را افسرده کند. زور می زند از چشمانش قطره اشکی بیاید :

– ولی چون این باعث از بین رفتن اون خدا بیامرز شد، دیگه دلم ازش پاک نمی شد. من، همیشه بختان صداش کردم. برای من که بدبختی آورد، خدا کنه برای شما خوبی بیاره.

پیرمرد نگاهی به اقلیما می اندازد :

– من و زخم که پیر و مریضیم، این حرفها از ما گذشته.

و نگاهش را دوباره می گرداند روی عبدی :

– ببین! پول دادم بهت ها! پس فردا پولها تموم شد، پانسی بیفتی دنبال پیدا کردن من یا دختره. دیگه تموم شد! از حالا دیگه هیچ حقی رو این بچه نداری، می فهمی که؟

و دست اقلیما را می گیرد و راه می افتد.

عبدی پولها را با دست لمس می کند و ته دلش حس خوشایندی می دود. قلب اقلیما تند می زند. درست مثل همان حسی که لحظه سپردنش به مردان پیدا می کند. گریه می کند و دستش را می کشد. سرش را بر می گرداند و مسیر حرکت عبدی را نگاه می کند و حسی از خشم و نفرت توی نگاهش می نشیند.

که بختان معنایش را خوب می‌داند. ترسیده کمی عقب می‌رود، که ضربه‌ای محکم می‌آید توی گیجگاهش:

– این چیه حیف نون! نیم ساعت معطل کردی اینو بیاری؟ فقط می‌خوری دراز می‌شی، ولی عقلت هیچ فرقی نمی‌کنه.

مصیب داد می‌زند و بختان از درد و ترس گریه می‌کند. صدایی از توی اتاق نزدیک می‌شود، پرده کنار می‌رود و لنگه پنجره باز می‌شود و اصلان، یکی از رفقای مصیب بیرون می‌آید:

– چی شده آقا مصیب؟ چرا خونت رو کثیف می‌کنی؟ اصلا بدش به من! و آتشدان راز او می‌گیرد و شروع می‌کند به چرخاندن. ذغال‌ها خیلی زود گل می‌اندازند و او همین‌طور می‌چرخاند:

– از زن جماعت انتظار کار درست نداشته باش.

و می‌خندد:

– تو هم اینقدر جوشی نباش. زود یاد می‌گیری.

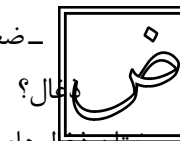
و نگاه وقیحی می‌اندازد به سر تا پای بختان که همین‌طور دارد گریه می‌کند. درد پیچیده توی گوش بختان. وقتی دوست مصیب حرف می‌زند نگاهش نمی‌کند. همین‌طور زمین را نگاه می‌کند و گریه می‌کند. احساس می‌کند گوشش نمی‌شنود. مصیب و دوستش داخل می‌روند و لنگه پنجره را، کیپ می‌بندند و بختان آرام آرام از پله‌ها پائین می‌رود و همین‌طور اشک می‌ریزد.

جاروی زهوار درر فته‌ای را دست می‌گیرد و خرده‌های ذغال و خاکستر ریخته روی زمین را جمع می‌کند.

هنوز ظرف‌های کثیف و مانده کنار حوض را آب نزده که «یَبی» با ناله صدایش می‌زند. نمی‌تواند کلمات را درست تلفظ کند. حرکات دست و پا برایش سخت است، و بختان فقط از یکی از همسایه‌ها این را شنیده که توی خیلی کوچکی، مصیب، با ضربه چنان پرتش کرده که یبی ضربه مغزی شده و از آن به بعد همین‌طور بوده. پله‌ها را پائین می‌رود و در اتاقش را که باز می‌کند، بوی مانده تعفن می‌زند بیرون.

داستان دوم

– ضعیفه! بختان! کجایی؟ پس چی شد این



بختان ذغال‌های ولو شده روی زمین را با وحشت برمی‌گرداند توی آتش‌گردان. جرات نمی‌کند حرف بزند. مصیب میهمان دارد و خودش همیشه می‌گوید جلوی میهمانهایش آبرو دارد. جلوی گروهی عین خودش، و حتی اوضاع و احوال بعضی هاشان بدتر از خودش.

بختان، ضعیف، با قدرتی که توی بدنش ندارد، آتشدان را توی هوا می‌چرخاند.

– مصیبت! چی شده پس؟

بختان وحشت می‌کند. باید عجله کند.

ذغال‌های نیمه‌گرفته دود کرده‌اند و دود توی چشمش می‌رود.

دستش را بالاتر نگه می‌دارد تا آتشدان روی پله‌ها گیر نکند و پله‌ها را یکی یکی بالا می‌رود.

جلوی در یکی از اتاق‌ها می‌ایستد و همان‌طور که مصیب یادش داده، چند تفه به شیشه می‌زند.

مصیب با قهقهه بیرون می‌آید. شلووار و عرقگیری چرم‌کرد پوشیده و موهای چربش، آشفته‌تر از همیشه شده. اول به بختان نگاه می‌کند. نگاهش روی ذغال‌های نیمه‌گرفته که می‌افتد چشم‌هایش گشاد می‌شود و نگاهش را با خشم بر می‌گرداند توی چشم‌های بختان. از همان نگاه‌هایی



دلش به هم می پیچد و گوشه لباسش را روی بینی اش می کشد. صدای پسرک ضعیف و جیغ دار است :

– بخت... آن! من گر... اسنمه...

بختان لگن کنار تخت را برمی دارد و از اتاق بیرون می بردش.

– بخت... آن... نر...و. بیا... اینج...! پیش من...

و بختان با صورتی جمع شده جوابش را می دهد :

– میام الان! بذار به چیزی بیارم بخوری.

اوائل بختان از بیبی می ترسید. دوست نداشت توی اتاقش برود. ولی کمی که گذشت، اتاق بیبی شد پناهگاهش. حتی بعضی وقتها که خیلی مصیب را عصبانی می کرد، فرار می کرد توی اتاق بیبی و او هم نمی گذاشت دست مصیب به بختان برسد. یا حتی می گفت اینجا نیست و هر چیز دیگری که بتواند کمکی به دخترک کرده باشد.

بختان لگن را آب می گیرد و می گذارد کنار حوض، کاسه ای را توی حوض آب می زند و می رود کنار حیاط.

سلط ماست را برمی دارد و درش را باز می کند. بانوک قاشق کپک رویش را کنار می زند و از قسمتی که فکر می کند سالم است، کاسه را پر می کند.

از کیسه بغلش کمی نان خشک خرد شده برمی دارد و توی ماست می ریزد.

– بختان! کدوم گوری رفتی دختر؟

صدای مصیب باز ترس را می دواند توی بند بند وجودش.

نمی خواهد جوابش را بدهد. نفسش را کوچک می کشد و آرام نان را توی ماست

زیر و رو می کند. از کنار حیاط می گیرد و می خزد توی اتاق بیبی.

آرام آرام ماست را توی دهان او می گذارد. صدایش را پائین آورده :

– ببین بیبی! بابات عصبانیه! من کاری نکردم، ولی باز منو زد. من دیگه نمی خوام

اینجا بمونم. می خوام برم.

و بیبی با تضرع التماس می کند :

– بخت... آن... نرو...

صدای فریاد اصلان می پیچد توی حیاط :

– دختر کجایی؟ بیا برو تو اتاق اصلان ببین چی کارت داره. معطلش کنی

می دونی چه بلایی سرت می آرم که...

و بختان ماست باقی مانده را تند تند می گذارد توی دهان بیبی :

– نمی تونم بمونم. از بابات می ترسم. اذیتم می کنه. فقط خودش که نیست.

دوستاش هم اذیتم می کنند.

و با وحشت به در نگاهی می کند :

– کمکم می کنی؟

بیبی با غصه بختان را نگاه می کند. حرفهای بختان، حسی را توی وجودش

دوانده که شاید یک قهرمان داشته باشد. بختان منتظر جواب است :

– کمکم می کنی بیبی؟

و بیبی سعی می کند مثل یک مرد باشد و بغضش را نشان ندهد.

سراسر کوچه درختهای بی برگ و برگ، کناری ایستاده و نگاهش می کردند و مسیر رفتن را نشانش می دادند.

اشک توی چشمش حلقه زده. مناظر به سرعت از مقابلش می گذرند. کجا می تواند برود؟ فقط... یکجا می خواهد که سرپناهنش باشد.

هرچه بیشتر می روند، جاده ها پیچ در پیچ تر و کوهستانی تر می شود، و چهره زمین سفیدتر و پوشیده تر از برف.

سرش را به پنجره اتوبوس تکیه می دهد و چشمهایش را می بندد. می شود اقلیمای کوچک، با هزاران ترس و هراس همیشگی، و صورت عبدی می شود کابوس و می افتد توی بسته چشمهایش.

می خواهد چشمهایش را باز کند. می خواهد از تمام کسانی که بوده دور شود. می خواهد دیگر آناهید نباشد، و آترا و آرتامیس و آویژه هم، ولی پلکهایش، انگار به هم دوخته شده باشند، سنگینی خواب و کابوس افتاده روی تنش.

شیشه زیر سرش از بیرون یخ بسته و سرما را می دواند توی سرش. لای چشم هایش را باز می کند. احساس می کند حرکت ماشین کند می شود و... دوباره چشم هایش روی هم می افتند.

– هر کی می خواد نماز بخونه، یا نهار بخوره، پیاده شه! نیم ساعت دیگه راه می افتم، کسی جا نمونه!

و ماشین کم کم از جمعیت خالی می شود و اقلیما تنها می ماند همانجا. سردش می شود، سرش را توی گردن جمع می کند. دستهایش را توی آستین ها می کشد، دلش مالش می رود و... چشمهایش را باز می کند. باید پیاده شود و چیزی بخورد.

بیرون همه جا برف است و یخبندان. دندانهایش روی هم می لرزند. دست می کند توی کیفش و دستکشهایش را درمی آورد.

نیم ساعت... نیم ساعت وقت دارد. نگاهی به ساعت می اندازد و وارد سالن غذاخوری می شود. نگاهی سرسری می اندازد و دورترین میز و صندلی از بقیه را

داستان هفتم

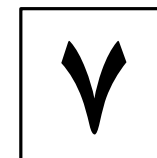


همه چیز متعلق به عنایت بود. اسباب و سائل خانه، مبلها، فرشها، وسائل تزئینی و حتی، خاطراتی که مربوط به آن چهار سال بود و اقلیما باید تمامشان را همان جا می گذاشت و می رفت.

گوشه گوشه خانه برای اقلیما پر بود از خاطره تنها اشک ریختن و حس بی کسی، حتی توی شادترین شبهای سال. توی همان شبهایی که خندیدن و شاد بودن مجریان برنامه های تلویزیونی و دور هم جمع بودن آنها و بقیه، تازه او را متوجه تنهایی خودش می کرد، ولی با این وجود، اقلیما دوست داشت باز برمی گشت به همان روزها و شبها.

نوک انگشتان را روی برگهای گلدان بنجامین جلوی در ورودی کشید، همانجا ایستاد. سعی می کرد توی آن آخرین لحظاتهش، یکبار دیگر، تمام خاکستری خاطراتش را توی ذهنش مرور کند.

نفهمید چقدر گذشت، ساکش را از روی زمین برداشت، چشمهایش را بست، رو به در چرخید و... باید از خانه خارج می شد. پله ها را آرام آرام، یکی یکی پائین آمد. دلش می خواست معجزه ای رخ می داد، دلش می خواست زندگی اش توی یک لحظه عوض می شد، و می شد همان زنی که همیشه آرزوی بودنش را داشت، و دلش می خواست کسی از بالای پله ها صدایش می کرد و مانع رفتنش می شد.



انتخاب می‌کند و می‌رود طرفش.

– چی بیارم؟

پسری کوتاه قد و ریز جثه ایستاده بالای سرش. لباس و کلاه سفید کثیف و چرم‌کردی تنش کرده و بدون اینکه اقلیما را نگاه کند منتظر جواب است.

– هر چی! فرقی نمی‌کنه.

پسر همین طور نگاهش نمی‌کند:

– هر چی یعنی چی خواهر من؟ قورمه سبزی خوبه؟

و اقلیما سرش را تکان می‌دهد و آرام می‌گوید «خوبه!»

فکر و خیال رهایش نمی‌کند. شب را کجا می‌تواند بماند؟ چند روز اول هیچ، ولی

بعد از تمام شدن پولی که دارد، هزینه زندگی اش را از کجا بیاورد؟

چند قاشق برنج توی دهان می‌گذارد و احساس می‌کند ضعفش از بین می‌رود.

قاشق تو خورشت را به بازی می‌گیرد. روغن جمع شده روی خورشت را با نوک آن باز

می‌کند و دوباره قاشق را در می‌آورد. دوباره داخل خورشت می‌بردش و....

– همه ماشین‌ها رفتن! آخری هم داره می‌ره، با کدوم اومده بودی؟

اقلیما با وحشت پسرک را نگاه می‌کند و توی جا خشکش می‌زند. انگار مقصدی

حقیقی را در پیش داشته و از سفر باز مانده. دستش را طرف ساکش می‌برد و از روی

صندلی بلند می‌شود. با قدم‌های بلند و کشیده، طرف در می‌رود. هوا گرفته‌تر و

سردتر از قبل شده.

انگار ساعتها گذشته باشد. اثری از ماشین آخر نیست. پسرک می‌آید و پشت

سرش می‌ایستد:

– ماشینت رفت؟

اقلیما احساس ضعف می‌کند. گره دستش را محکم‌تر می‌کند و دسته ساک را

توی مشتش فشار می‌دهد.

– بله، رفت!

و کمی فکر می‌کند.

– فکر می‌کنید ماشین بعدی کی بیاد؟

نگاه افسرده و ترسیده اقلیما، دل پسرک را می‌سوزاند.

– دیگه الان دیر وقته! هوا رو هم که می‌بینی! گرفته و برفیه! کم کم مه هم غلیظ‌تر

می‌شه، چشم چشم رو نمی‌بینه، برا همین شاید تا صبح ماشین دیگه‌ای نیاد.

اقلیما فکرها را توی سرش زیر و رو می‌کند.

– نزدیک اینجا مسافر خونه‌ای چیزی پیدا می‌شه؟

پسرک چشم‌هایش را تنگ می‌کند و سعی می‌کند فکرش را جمع کند.

– مسافر خونه؟ مسافر خونه رو نمی‌دونم. ولی تا آبادی راهی نیست. خیلی زنها

تنها هستند و ممکنه بذارن شب رو پیششون بمونی.

چیزی مثل یک مُشت گلوی اقلیما را می‌فشارد. چشم‌هایش می‌سوزد و سرخ

می‌شود.

– کدوم طرفی باید برم؟

و پسرک با دستش به سمتی اشاره می‌کند:

– نگا! اون بالاست. همین تپه اول رو که بالا بری، پشتش یه آبادیه.

راه کمی نیست. باید جوری برود که تا شب نشده برسد.

تمام زمین پوشیده شده از برفی که تا زیر زانویش می‌آید و همین سرعتش را کم

می‌کند.

پاچه‌های شلوارش خیس شده و یخ زده. توی چکمه‌اش برف جمع شده و

انگشتانش بی حس و کرخت شده.

«اینجا کسی نیست اقلیما! گریه کن! گریه کن!»

و بغضش، مثل دملی قدیمی، سرباز می‌کند، و اشکها هنوز پائین نیامده روی

صورتش یخ می‌زنند.

بالا را نگاه می‌کند. چیزی به نوک تپه نمانده و هوا کم کم دارد تاریک می‌شود.

می‌خواهد سرعتش را بیشتر کند و گام‌هایش را بلندتر، ولی نمی‌تواند.

حسی درونی ست که نمی‌گذارد مسیرش را ادامه بدهد.

– «بی هدفه! کارت هیچ فایده‌ای نداره! گیریم شب رو هم اینجا موندی، بعدش چی؟»

و دیگر نمی‌خواهد پیش برود.

همانجا، توی برف‌ها می‌نشینند و اشک می‌ریزد و فریاد می‌کشد:

– ای خدا! خدایا! خدایا صدامو می‌شنوی؟

و صدایش می‌پیچد توی دنیا و احساس می‌کند جز خودش هیچ‌کسی صدایش را نمی‌شنود.

سرما تنش را لخت کرده. دست و پایش حرکت نمی‌کنند. احساس می‌کند مرگش نزدیک است، و از این فکر ترس و لذتی توام می‌آید توی وجودش.

پلکهایش سنگین شده. می‌خواهد لایشان را باز کند. سرما صورتش را سر و بی حس کرده.

نفسش سنگین و نیمه شده. احساس می‌کند هر نفسش صدای ده‌ها نفس را دارد که دور تا دورش منعکس می‌شود.

نه! اینها صدای نفس خودش نیست. جز خودش کس دیگری باید این‌جا حضور داشته باشد. لای پلکهایش را سنگین باز می‌کند. هوا تاریک‌تر شده و...

دور تا دورش پر شده از گرگهایی که دریده نگاهش می‌کنند.

ترس می‌شود توان نداشته بدنش و از زمین می‌کندش.

و دیگر به هیچ چیز نمی‌تواند فکر کند جز فرار.

دور تا دور را نگاه می‌کند. مسیرش گم شده. نوک تپه را پیدا نمی‌کند. فقط می‌داند باید فرار کند.

– کمک! کمک! خدایا! یکی کمکم کنه.

و نزدیک‌ترین گرگ می‌پرد و گوشه لباسش را به دندان می‌گیرد.

– کمک!

صدایش ضعیف‌تر می‌شود و احساس می‌کند تلاشش بیهوده است، ولی وحشت دریده شدن...

دیگر نمی‌تواند بدود. ضعف روی تمام وجودش می‌نشیند. قطرات اشک توی چشمش حلقه می‌شوند و دیدش...

دیگر احساس می‌کند توی خواب راه می‌رود. حسی بین خواب و بیداری، و تنها چیزی که می‌بیند لرزش مبهم شعله‌ای میان برف‌هاست.

شعله نزدیک می‌شود.

پیرزنی فریاد می‌کشد و با مشعل طرف‌گرگ‌ها می‌دود، و گرگ‌ها یکی یکی دور می‌شوند.

– اینجا چی کار می‌کنی دخترجون؟

اقلیما گیج نگاهش می‌کند. صدایش بی‌جان است:

– از ماشین‌جا موندم، بعد هم راه رو گم کردم.

و پیرزن جلو راه می‌افتد:

– بیا! شب رو که باید یه جا بمونی. دیگه نمی‌تونی جایی بری.

و اقلیما دنبالش راه می‌افتد.

خیلی نمی‌روند که چراغهای کم نور ساختمان گنبدی شکل کوچک خشت و گلی، فضا را روشن می‌کنند.

ساختمان یک جور خاصی ست، با یک حس خاص. انگار فواره‌های نور حسی لذت بخش را می‌ریزند توی وجود اقلیما، و هرچه نزدیک‌تر می‌شوند، نور و سبکبالی و آرامشش بیشتر حس می‌شود.

زن از در کوچکی داخل می‌شود، و اقلیما دنبالش می‌رود.

– چیزی خوردی؟ گرسنه نیستی؟

اقلیما سر تکان می‌دهد:

– نه! گرسنه نیستم.

دارد از سرما می‌لرزد. پیرزن نگاهی به سر و رویش می‌اندازد:

– لباس هات خیسن! پشت این پرده یه صندوق هست، برو اونجا ببین چیزی اندازت هست.

پرده که کنار می‌رود، بوی کهنگی می‌پیچد توی اتاق. در صندوق باز است و پر است از لباس‌ها و دامنهای بلند رنگارنگ و چارقدهای بزرگ رنگی.

بوی چای تمام اتاق را پر کرده.

– چی شده لباس پیدا کردی؟

اقلیما پرده را کنار می‌زند و چند لحظه همانجا مکث می‌کند.

– وای دختر جون! چه بهمت اومد این لباسها. بیا بشین اینجا. راستی اسمت چیه؟

آرام می‌رود و کنارش می‌نشیند:

– اقلیما!

پیرزن استکان‌ها را یکی یکی پر می‌کند:

– اقلیما! اقلیما! می‌دونی معنی اسمت چیه؟

سرتکان می‌دهد:

– نه!

پیرزن آرام و سنگین کمی چپ و راست می‌شود، انگار بخواهد دردی را از تنش دور کند:

– داشتی کجا می‌رفتی؟ مسافری؟ دختر به این جوونی، چرا تنها؟

اقلیما سرش را پائین می‌اندازد:

– نمی‌دونم کجا، ولی همیشه تنها بودم، از بچگیم. فقط... فقط، نمی‌دونم تا کی، ولی چند سال حصی بزرگم کرد. می‌دونید؟ اون خیلی شبیه شما بود، حتی، این چیزهای روی صورتتون...

پیرزن جرعه‌ای چای می‌نوشد:

– خالکوبی جزو آداب و رسوم ماس. حتماً اون هم مال همین جاها بوده. و اقلیما را نگاه می‌کند.

اقلیما پایش را زیر چین‌های دامن جمع می‌کند:

– شما توی این خونه تنها زندگی می‌کنید؟

پیرزن لبخند می‌زند:

– می‌دونی؟ همه تنهان. اینجا هم خونه نیست. اینجا امامزاده س. من، خدمتش رو می‌کنم. خیلی ساله. هم سن و سال تو بودم که اومدم اینجا. و مکتی می‌کند:

– می‌خوای مرقدش رو نشونت بدم؟

نیازی به جواب ندارد. می‌تواند اشتیاق را از نگاه اقلیما بخواند. دستش را می‌گیرد و بلند می‌شود.

می‌روند توی حیاط نورانی و پوشیده از برف. ساختمان را دور می‌زنند و می‌رسند جلوی در کوچک چوبی.

پیرزن دست می‌کند دور گردنش و نخ‌ها را بیرون می‌آورد، و کلید آویزان به آن را می‌کند توی قفل بزرگ سیاه رنگی که به در زده شده و وارد می‌شوند.

– اینجا که چراغ نیست، پس از کجا داخلش روشن شده؟

پیرزن آرام حرف می‌زند، انگار کسی خواب باشد و نگران شدنش باشد، یا...

– اینجا نیاز به چراغ نداره. فقط این رو نبین. اینجا خیلی معجزه می‌شه. خیلی‌ها اینجا حاجت می‌گیرن. حاجت‌های بزرگ و کوچیک.

و دوباره مکث می‌کند:

– اون درخت بزرگ توی حیاط رو. دیدی؟

اقلیما سرتکان می‌دهد:

– بله!

صدای پیرزن هیجان دارد. انگار بار اولش باشد که این معجزات را می‌بیند:

– وقتی هر آرزو برآورده می‌شه، همون درخت جوونه می‌زنه، حالا توی هر فصلی که می‌خواه باشه.

و انگار شک توی صورت اقلیما را دیده:

– اینو همه مردم آبادی می‌دونن. فقط باید از ته دل آرزوشون رو بخوان و توی چشمهای اقلیما نگاه می‌کند:

– تو چی؟ می‌خوای آرزو کنی و امامزاده رو واسط خودت و خدا کنی؟

اقلیما معذب است:

– من! راستش تا به حال به هیچ آرزویم نرسیدم.

پیرزن سرد می خندد:

– امتحان کن! دلت رو پاک کن، از ته قلبت آرزو کن، و مطمئن باش. برو، برو اون نزدیک بشین.

اقلیما با شک و تردید بلند می شود و آرام می نشیند کنار مقبره. دستش را کنارش می گذارد و...



نور از لابلای شکافهای سقف و پنجره‌های کوچک کناره دیوارها افتاده توی صورت اقلیما.

– تو کی هستی؟ کی در اینجا رو برات باز کرده. چطور وارد اینجا شدی؟ صدای مردانه‌ای می پیچد توی خوابش. چشمهایش را آرام باز می کند، و به محض دیدن پیرمرد بلند می شود و می نشیند.

نور چشمش را می زند. دست جلوی صورتش می آورد، چشمهایش را تنگ کرده و پیرمرد را نگاه می کند:

– من راهم رو گم کردم، دیشب خانومی که گفت خادم اینجا است، من رو کمک کرد. اون در اینجا رو برام باز کرد. خودش گفت می تونم اینجا بمونم و دعا کنم.

پیرمرد کلاهش را از روی سرش برمی دارد و می گذاردش زیر بغلش. شگفتی توی چشمهایش پیداست. دستی روی سرش می کشد و...

– ولی این امکان نداره. در اینجا سالهاست که بسته. هیچ کس هم نتونست بازش کنه. متولی اینجا هم... اون زن... خیلی ساله که فوت کرده.

اقلیما هنوز گیج وقایع دیروز است و احساس می کند تمام زندگی گذشته‌اش توی همان دیروز جا مانده.

حرف‌های پیرزن توی گوشش زنگ می زند «فرق نداره چه موقعی از سال باشه. با آورده شدن هر آرزو اون درخت جوونه می زنه.»
اقلیما بلند می شود و از مقبره خارج می شود. پاهای برهنه‌اش توی برفها گیر می کند و... باور کردنی نیست، ولی درخت بزرگ امامزاده جوانه زده.

اردیبهشت ۱۳۸۹